

## جامعه‌شناسی توسعه یا جامعه‌شناسی استثمار

### توضیح مترجم

نویسنده این مقاله، برخورداری انتقادی به نحوهٔ «بیش و مطالعه» مسئله توسعه نیافتگی دارد. این انتقاد از یک سو متوجه متفکران غیر مارکسیست توسعه است که اساساً «بر مسئله رشد تکیه میکنند، و از سوی دیگر متوجه آن محققان مارکسیست (یا نئومارکسیست‌ها) است که به منشاء نابرابری‌ها در مناسبات اجتماعی و در قدرت دولتی کمتر توجه کرده و مسائل انباشت سرمایه و گسترش را با هم مطرح نمی‌نمایند.

نویسنده ضمن تحلیل تغییراتی که در نحوهٔ استعمار و استثمار کشورهای «حاشیه» روی داده و نیز با توجه به تحولاتی که در درون این کشورها بوجود می‌آید، به مسئله توسعه نیافتگی می‌پردازد. او منشاء توسعه نیافتگی را در مناسبات اجتماعی مبتنی بر استثمار امپریالیستی می‌جوید که خصوصاً بر بخش‌های پویای اقتصادی حاشیه تسلط یافته و مانع پیشرفت مناطق عقب مانده در این کشورها میشوند.

در این رابطه به شکل دولت و اتحاد‌های طبقاتی در حاشیه و مشکل انباشت سرمایه در استراتژی‌های مختلف توسعه، اهمیت فراوان میدهد و مسئله توسعه نیافتگی را نه با مفهوم «وابستگی خارجی» بلکه با «استثمار امپریالیستی» که در ساخت اجتماعی کشورهای حاشیه جای گرفته تبیین می‌نماید. راه حلی که برای توسعه نیافتگی ارائه میدهد نه نوسازی (مدرنیزاسیون)، بلکه اجتماعی کردن تولید یا ملی کردن است. بدین ترتیب، نوسازی جوامع حاشیه را به عنوان راه حلی بر مسئله توسعه نیافتگی نیز به انتقاد می‌گیرد زیرا، چنین راه حلی «ریشه‌های اصلی تعارض بین حاشیه و متروپل و محور اصلی توسعه ملی را پنهان میکند».

دید تحلیلی و انتقادی نویسنده به این مطالعه ارزش می‌بخشد و برای آنان که میخواهند مسئله توسعه نیافتگی را عمیقاً تحلیل نمایند، این مطالعه میتواند از نمونه تحقیقات جدی تلقی گردد.

مسئله رشد از جنبه‌های مختلف آن - سیاست اقتصادی رشد، سرمایه داری و توسعه نیافتگی هنوز هم محور تفکرات ثنوریسین‌های سنتی توسعه و نئومارکسیست‌های چون باران و فرانک است. در این زمینه توجهات بیشتر معطوف به ایستائی و ناتوانی سرمایه داری در دستیابی به حد بالائی از رشد در مستعمرات، نیمه مستعمرات و جوامع نومستعمره بوده، و مباحثات بیشتر بر محور "ایستائی اقتصادی"\*\*\* و اساساً "مسئله استخراج مازاد، تصاحب و زهکشی آن دور زده است".<sup>۲</sup>

در این رابطه مکانیسم‌های متعدد تصاحب مازاد اقتصادی از جمله روابط بازرگانی، سیاست سرمایه گذاری، سیاست مالی، کمک و غیره مورد تحلیل قرار گرفته و بنا بر این سوسیالیسم بویژه به عنوان ابزار کمابیش موثر توسعه در نظر گرفته شد. رشد سریع و حمایت از گسترش اقتصادی به عنوان توجیهی برای سوسیالیسم قلمداد شدند.

این نحوه بررسی بسیار اهمیت داشت، زیرا علی‌رغم مواضع سیاسی و ایدئولوژیکی که به هر بحث ویژگی خاص می‌دهد، اقتصاد دانان غیر مارکسیست توسعه را وارد همان حوره مطالعه که مارکسیست‌ها در آنند میکنند. از سوی دیگر این همگرایی در نوشته‌ها در برگزیده مسائلی بود که خود موجب موضع گیری و یا عدم موضع گیری احزاب چپ در مواقع مناسب می‌گشت.

\* این مقاله در شماره ۶۷ مجله Tiers-monde در ژوئیه - سپتامبر ۱۹۷۵ در پاریس منتشر شد. James F. Petras از محققان جامعه‌شناس دانشگاه نیویورک در Binghamton است.

(۱) برای توضیحات مراجعه کنید به آخر مقاله - م

با برسر کار آمدن رژیم‌های رسماً مستقل در جهان سوم، کوشش‌هایی بمنظور جلوگیری از نوسانات اقتصادی بیش از حد که حاصل اتکاء به صادرات و تزلزل سیاسی ناشی از آن بود، بعمل آمد. این کوشش‌ها بویژه متوجه ایجاد تنوع در اقتصاد این کشورها بود (در اغلب موارد این کار رازیم‌های سنتی محافظه‌کار انجام دادند). از اینرو سیاست‌های اقتصادی و الگوهای متفاوت صنعتی شدن که اکثراً "از خارج رهبری و سرمایه گذاری میشد، پیشنهاد گردید. برخی از این تدابیر باعث افزایش تولید صنعتی شدند بدون آنکه الزاماً نیروهای مولد رشد یابند، زیرا قسمت عمده این "صنایع" چیزی جز کارخانه‌های مونتاژ نیست.

در حالیکه روند صنعتی شدن در جهان سوم دنبال میشد (و از نظر سرعت بر حسب زمان و مکان متفاوت بود)، جامعه‌شناسان بورژوا با استفاده از آمار جهان سوم به بحث در باره فرضیه‌ها و نتیجه‌گیری‌های نئومارکسیست‌ها پرداختند. به این ترتیب از نظر اینان میشد نرخ رشد برخی از نومستعمرات را با نرخ رشد جوامع انقلابی مقایسه کرد. بدون شک صنعت وارداتی ناقص باعث بوجود آمدن یک ساخت طبقاتی مبتنی بر الگوی استثمار میشد، منتهی این ساخت تدریجاً تنوع می‌یافت. فرمول‌های مبهمی چون "توسعه" توسعه نیافتگی "ازفرانک" که بر یک تحلیل تاریخی از جوامع کشاورزی معدنی مبتنی بود قدری انعطاف یافتند. و هر چند که این تصور را ایجاد میکردند که قادرند تحولات اخیر جوامع توسعه نیافته را توضیح دهند، کاری جز تشدید ابهام نکردند. از همین جا بود که سؤال‌های اساسی راجع به فایده بحث در باره صنعتی شدن نوین جهان سوم و ظهور بولنتاریا در این جوامع، در چهار چوب "توسعه نیافتگی" شروع شد. در مورد مناسبات طبقاتی این سؤال مطرح میشد که مفهوم "توسعه" توسعه نیافتگی "با پیدایش آگاهی و مبارزه طبقاتی که خود مربوط به شرایط استثمار سرمایه‌داری امپریالیستی است چه رابطه‌ای دارد؟ و رشکستگی بنیادی "مارکسیسم توسعه" از ورای تعدد بر چسب‌ها آشکار گشت. در جهان سوم روی کار آمدن بورژوازی به عنوان "بورژوازی لومین" و رشد نیروهای مولد بصورت "توسعه لومین" تلقی گردید. خلاصه اینکه عجز [این گونه "مارکسیست‌ها"] در زمینه فرار رفتن از چهار چوب ثنوریسین‌های ایستاکرا منجر به آن شد که با تبیین‌های "ویژه" و "استفاده" افراطی از مقولاتی که بار عاطفی دارند و فاقد ارزشهای تحلیلی هستند، زمینه برای تیرگی و پیچیدگی مسائل فراهم شود.

از آنجا که این نحوه توسعه قابل قبول نبود، به ناکزیر واکنشی پدید آمد. این بار گسترش جهان سوم و نه ایستائی، مشخصه اصلی کارهای مکتب جدید (کار دوز و وارن و امانوئل) گردیده و واژه‌هایی چون سرمایه‌داری ملی، صنعتی شدن وابسته، خرده امپریالیسم\* و نومستعمره پیشرفته برای توصیف اقتصادی جهان سوم به کار گرفته شد؛ مشخصه اصلی این اصطلاحات موضوع رشد

بود. در این بحث طرفداران تر ایستاکرا همانند طرفداران تز گسترش نظر گاهی محدود اختیار کردند، به این معنی که حجم تولید را نقطه شروع تحلیل های خویش قرار دادند. کوشش برای ربط دادن این بحث به ساخت اجتماعی باعث بندبازی های گسیخته ای شد که در آن برجسب ها و راه حل های از قبل داده شده جانشین تحلیل تاریخی گردید. در حالیکه نئومارکسیست ها مسئولیت ایستائی را بگردن بورژوازی بازرگان، مالکان ارضی، و لومین بورژوازی می انداختند، عقاید در مورد اینکه مسئولیت گسترش بر عهده کدام عوامل است یکسان بود. طرفداران هر دو تز در فهرست عوامل توسعه، نیروهای چون طبقه خرده بورژوازی، دولت برنامه ریز، رژیم های نظامی و قدرت های خارجی و ... یا ترکیب های گوناگون این عوامل را قرار می دهند.

گسترش در مقیاس جهانی ویژگی دوران ماست هر چند که پویش آن برخلاف قول برخی از وقایع نگاران چندان منظم نبوده. در واقع بحران های تناوبی، رکود و نوسانات، مکانیسم های حقیقی هستند که سیستم اقتصادی می کوشد از طریق آن ها پویائی خود را باز یابد.<sup>۵</sup> بنابراین، مسئله بر سر ایستائی کامل نیست بلکه بررسی شرایطی است که در آن انباشت سرمایه صورت میگیرد و تأییدی که از راه انباشت سرمایه بر ساخت طبقات وارد می گردد. از اینرو، بحث بر سر "توسعه نیافتگی" و اینکه کدام نظام اجتماعی برای رشد و جایگزین کردن "توسعه" بجای "توسعه نیافتگی" مناسب تر است، در گرفت. هر چند که بعدها بعضی از محققان به مسئله نابرابری درآمدها و توزیع توجه کردند.<sup>۶</sup> اما منشاء نابرابری ها و ریشه های آن در مناسبات اجتماعی و در قدرت دولتی مورد اغماض واقع شده و مسئله استثمار که ریشه در مناسبات اجتماعی سرمایه داری یا دولت جمع گرا\* و بورکراتیک دارد، خیلی کم مورد تحلیل قرار گرفت. همچنین مناسبات اجتماعی تقریباً هیچگاه به عنوان نقطه عزیمت تحلیلی که در آن می بایست مسائل انباشت سرمایه و گسترش یکجا مطرح شود مورد استفاده قرار نگرفت.

شرایطی که انباشت سرمایه تحت آن انجام میشود شامل مسائل زیر است:

الف) ماهیت دولت (و سیاست دولتی)؛

ب) مناسبات طبقاتی (روند استخراج مازاد اقتصادی، شدت استثمار، سطح مبارزه طبقات و تمرکز نیروی کار).

تأثیر انباشت سرمایه بر ساخت اجتماعی شامل مسائل زیر است:

الف) شکل گیری و تغییر شکل طبقات: تبدیل مالکان کوچک به پرولتاریا یا به کولاک (دهقانان مرفه)، تبدیل پرولتاریای روستا به نیمه پرولتاریای شهری\*\*؛ تبدیل مالکان ارضی به سوداگران،

سوداگران به سرمایه داران صنعتی و بالاخره تبدیل کارفرمایان ملی به گردانندگان شعبات شرکت های چند ملیتی. (این لیست کامل نیست).

ب) توزیع درآمد: تمرکز، توزیع و تمرکز دوباره درآمد.

ج) مناسبات اجتماعی در بازار کار (دستمزد "آزاد" مذاکرات سندیکائی) بصورت نیمه قهرآمیز (وجود بازار کار و نظارت اجتماعی - سیاسی) یا قهرآمیز (برده داری، پرولترسازی از طریق قروض).

در حالیکه تولید افزایش می یابد، رشد اقتصادی از الگوئی دوره ای\* تبعیت میکند که عمدتاً "حاصل تصمیمات خارجی (تقاضا) و شرایط داخلی (طبقات وابسته به خارج، دولت وابسته و جنبش های اجتماعی سرکوب شده)، است.

مشخصه روند انباشت سرمایه، توسعه نابرابر است بویژه در مناطقی که تولید تخصصی و برای بازار جهانی است. در این کشورها نابرابری های درآمد حاصل وابستگی های طبقاتی در سطح جهانی، کنترل درآمد توسط دولت و سرکوبی طبقات کارگر و دهقان است.<sup>۷</sup>

برعکس مطالعات انجام شده در مورد مسئله وابستگی که خصوصاً "معطوف به رشد نیروهای مولد و محدودیت این رشد میباشند، مسئله شرایط انباشت سرمایه و اثرات آن بر مناسبات طبقاتی ما را بر آن میدارد که مشخصاً به ماهیت دولت بپردازیم، چون در تحلیل نهائی، در انباشت سرمایه و در تشکیل طبقات و نیز در مناسبات طبقات داخلی و همچنین در شکل خاصی که توسعه سرمایه داری بخود میگیرد ماهیت دولت دخالت دارد.

چنانچه بحث درباره "امپریالیسم روی دو موضوع گسترش یا ایستائی متمرکز گردد، خصلت اصلی امپریالیسم یعنی تجلی وظیفه تاریخی سرمایه داری در سطح بین المللی فراموش میشود. به عبارت دیگر رشد نیروهای مولد در رابطه با منطق روند انباشت سرمایه که ماهیتاً نابرابر، استثمارگر و تضاد انگیز است مطمح نظر قرار نمیگیرد.

میتوان سه مرحله متفاوت امپریالیسم را در ارتباط با سه دوره توسعه سرمایه داری و سه نوع مختلف استثمار حاشیه<sup>۸</sup>، مشخص کرد. در ابتدای توسعه سرمایه داری، دوره ای که مرحله سوداگری (مرکانتیل) و صنعتی شدن را در بر میگیرد، حاشیه قربانی غارتی است که شباهتی شدید به راهزنی دارد. چپاول شدید اموال و خدمات سرزمین حاشیه توسط مقامات نظامی و اداری صورت میگیرد، حال آنکه مبادلات اقتصادی نقش ثانوی دارند. در این دوره مبادلات تجاری اساساً با کشورهای اروپایی صورت میگیرد. وظیفه اسپانیا این بود که ثروت های بدست آمده از مستعمرات را از طریق مبادله اشیا ساخته شده شرکای اروپای شمالی خویش، به

\* L'Etat Collectiviste

\*\* Sous-Proletaires

آن سو هدایت کند. با گذشت زمان و ورود فزاینده استعمارگران جورجور و به دنبال آن برقراری روابط تجاری که پایه های واقعی استعمار سوداگرانه را در دوره استعمار منکی بر استخراج معادن تشکیل می دهد، اشکال استعمار وحشی تعدیل یافتند.

اهمیت استعمار وحشی در این است که در دوره اولیه انباشت سرمایه در اروپا بوجود می آید، یعنی در دوره ای که انتقال منابع حاشیه به مرکز برای انباشت ماشینهای لازم برای انقلاب صنعتی تعیین کننده بوده است. بنابراین، در این جا مبادله نابرابر مطرح نیست، بلکه بخاطر ضعف توسعه نیروهای مولد در غرب که "مبادله" با حاشیه را محدود میکند، سروکارمان با استخراج یک جانبه و خالص و ساده درآمد از راه غلبه نظامی است. منافع بدست آمده از مبادلات طلا و نقره و باج هایی که از تجارت با حاشیه و نیروی کار حاشیه بدست آمده بود در "توسعه نیافتگی" حاشیه سهمی نداشتند، فقط باعث از بین رفتن تمدن و جمعیت (به خصوص در افریقا و امریکای لاتین) شده و گسترش صنایع و نوآوری فنی را در متروپل از نظر مالی تأمین نمودند. ایجاد بازار داخلی در متروپل به علت عدم وجود روابط بازار با حاشیه میسر گشت؛ مناسبات استعمار و چپاول مداوم حاشیه به متروپل امکان داد همراه با افزایش اهمیت شهرها و بازارهای داخلی، رشد داخلی خود را تأمین کند و بدین گونه شرایط مساعدی برای گسترش صنعتی فراهم آورد.

پایان گرفتن این نوع استعمار، ناشی از شیوه عمل آنست؛ این فرسودگی همزمان با پایان استخراج آسان فلزات قیمتی و تا حد زیادی نیروی کار است. ولی مهمتر از این دو آنست که رشد صنعت اشکال جدیدی از استعمار حاشیه را ضروری می ساخت. روابط تجاری بین مستعمره و متروپل که از نیمه دوم قرن نوزده شروع شده بود بواسطه رشد صنعت که تولیداتش بزودی فراتر از حد جذب بازار داخلی میشد، تغییر یافت و متروپل را مجبور به یافتن بازارهای جدید میکرد. همچنین مازاد سرمایه ها و مواد اولیه که اشتهای حریص عملیات صنعتی بیش از پیش پیچیده را تغذیه میکرد، بدنبال بازارهای جدید سود بخش بود. زهکشی ثروت مستعمرات که طی دوران استعمار وحشی صورت گرفته بود به صدور مازاد سرمایه بشکل سرمایه گذاری در عصر سرمایه انحصاری کمک کرد و سود این سرمایه گذاری متعاقباً "به متروپل منتقل میشد.

حرکات سرمایه بین مرکز و حاشیه بر حسب زمان و مکان متنوع بود ولی بزودی انباشت سرمایه بصورت پویایی در مقیاس جهانی درآمد. در آخرین مرحله "سرمایه داری انحصاری جوان"، یافتن روابط اقتصادی به دورن شکل بندی\* های حاشیه نفوذ می کند؛ گسترش امپریالیستی که با استعمار شدید کار ساده آغاز شده بود در این دوره نوترین فنون را بمنظور افزایش سودآوری از راه بازدهی بیشتر و نیز برای جوابگویی به رشد روز افزون مواسسات بزرگ صادر کرد. استخراج معادن مخصوصاً آن هایی که ارتباطشان دامنه ای گسترده با مناطقی که در آنجا اقتصاد امپریالیستی رشد بسیار

یافته بود داشت، منشاء اختلافات و رقابت بین کشورهای امپریالیست گردید. در اولین دوره توسعه سرمایه داری، مازاد استخراجی از حاشیه، رشد صنایع متروپل و ایجاد بازار داخلی را تسهیل کرده بود، در حالیکه در دومین مرحله توسعه سرمایه داری مازاد استخراجی به امپراطوریهای صنعتی رفته و با کمک به رشد شرکت های چند ملیتی و ایجاد بازار جهانی سرمایه داری، گسترش این امپراطوریها را در سطح جهانی تسریع نمود.

بین مراحل "سرمایه داری انحصاری جوان" و "فرسوده" یک رشته وقایع تاریخی درجهان اتفاق افتاد: پیدایش مبارزات طبقاتی و جنبش های ضد امپریالیستی و ملی در سطح جهانی، ابتدا موجب تأخیر و سپس باعث تسریع اشکال استعمار سرمایه داری بین المللی شدند. بحران جهانی\*، روابط بین مرکز و حاشیه را تضعیف کرد. جنگ ۱۹۴۰ بین امپریالیست ها، امپراطوریهای کهن را فرسوده کرده و به یک رشته حوادث که نقطه اوج آن پیدایش شورش های ملی در تمام حاشیه بود دامن زد. انقلابات سوسیالیستی در روسیه، چین و کوبا، بعدها مناطقی را که حوزه عمل امپریالیسم بودند محدود کرد.

معهدا، مرگ امپراطوریهای کهن استعمارگر، شیوه تازه ای از استعمار حاشیه را که در ابتدا متمرکز در امریکا و بعد در حول مراکز رقابت امپریالیست ها (امریکا، اروپا، ژاپن) متمرکز بود، بوجود آورد.

پایان مرحله سرمایه داری انحصاری دوره جدیدی از انباشت سرمایه هم از نظر کمیت جریان سرمایه و هم از نظر ابعاد سازمان ها، سهولت گردش سرمایه (گردش سیال سرمایه در درون خارج از کشور)، اولویت یافتن سرمایه گذاری و اعتبارات بانکی و نیز تنوع سرمایه گذاری را مشخص میکرد.

پدیدار شدن رژیم های ملی غیر انقلابی در جاهایی که سابقاً مستعمره بودند منجر به توسعه همکاری با متروپل گردید. نیاز متروپل به مواد اولیه استراتژیک و نیز پیدا کردن مقرهائی برای سرمایه گذاری و همچنین جستجوی دائمی درآمدهای تازه بمنظور حمایت از حکومت های ملی مستعمرات جدید و وابسته باعث تنوع فعالیت های اقتصادی حاشیه و بدین ترتیب باعث پیدایش بخش های جدا افتاده اداری و اقتصادی گشت. هدف از این تنوع، کنترل تدریجی تمام شبکه اقتصادی اعم از بازرگانی، بانک، صنایع و خدمات بود. قدرت جهانی سرمایه امپریالیستی اختلاف (پنهان و آشکار) خود را با دولتهای ملی که به تازگی تشکیل شده بودند از طریق شیوه های مختلف نفوذ در این کشورها حل نمود. این شیوه ها مشتمل بودند بر شرکت های سهامی، قرارداد مدیریت، حق بهره برداری، قرار داد انحصاری استفاده از مدل ها، حق امتیاز و غیره. هر چند که با گسترش شبکه سرمایه داری این فکر پیش می آید که امپراطوری از ثبات و استحکام

بیشتر برخوردار است، ولی هم اکنون احساس میشود که خطری نه چندان دور در کمین است؛ با بالا بردن توانائی حاشیه در اتخاذ تصمیمات در امور خود و با نزدیکتر کردن آن به مراکز قدرت و روند انباشت سرمایه، به حاشیه امکان داده میشود که کار کرد درونی سیستم را به حساب خود بررسی کرده و بدین ترتیب پایه های تعریف تازه از روابط متروپل و حاشیه را مطرح نماید.

### انباشت سرمایه - مراحل امپریالیسم

مرحله توسعه سرمایه داری	نوع استثمار حاشیه
۱) انباشت اولیه (۱۸۸۰ - ۱۵۰۰)	الف) استعمار وحشی: استخراج مازاد (طلا، ادویه جات، برده، تجارت تولیدات کشاورزی) از حاشیه ایجاد صنعت پایه ای و گسترش نوآوریهای فنی.
۲) سرمایه داری انحصاری جوان (۱۹۴۵ - ۱۸۸۰)	ب) استعمار متکی بر استخراج معادن: صدور مازاد سرمایه، تصاحب مواد اولیه، جستجوی بازار برای تولیدات اضافی، حرکت سرمایه با شدت متفاوت بر حسب زمان و مکان، روند انباشت سرمایه در سطح جهانی، گسترش شبکه اقتصادی در داخل کشور، گسترش تولید تکنولوژی با تأکید خاص بر منابع معدنی، مازاد و استخراج منابع معدنی در رابطه با امپراطوری های صنعتی.
۳) سرمایه داری انحصاری فرسوده (۱۹۷۵ - ۱۹۴۰)	ج) "استعمار جدید وابسته" جریان دورانی سرمایه در درون و در خارج کشور، اولویت سرمایه گذاری و اعتبارات بانکی، تنوع سرمایه گذاری، ایجاد فرصت های تازه برای فعالیت و بازار برای محصولات توسط حکومت های امپریالیست و استعمارگر جدید، احتیاج به مواد اولیه استراتژیک و مفرهائی برای سرمایه گذاری که منجر به تنوع فعالیت اقتصادی حاشیه و ایجاد مراکز اداری و معدنی شود. هدف این مراکز کنترل تدریجی تمام

شبکه اقتصادی اعم از تجارت، بانک، صنعت و خدمات است. شکل های نفوذ در حاشیه متفاوت بوده و شامل مالکیت، شرکت سهامی، قرارداد مدیریت، حق بهره برداری، حق امتیاز و اعطای جواز، بازاریابی، حمل و نقل و غیره میگردد.

### تضادهای قبلی و تضادهای کنونی

در دوره قبل از استثمار به شیوه نو استعماری، اشکال سیاسی و اجتماعی تسلط بر حاشیه عمدتاً "دنیاله" نهادهای متروپل بود. رژیم های مستعمراتی که در ابتدا گرایش های خود مختاری را به عنوان وسیله ای برای ایجاد فضای سیاسی و امکانات تجاری پروبال دادند، استثنائی بودند. وجود شکل بندی های اجتماعی ماقبل امپریالیستی و قدرت های سیاسی سنتی (روئسای قبائل، کارمندان عالی رتبه) اساساً به عنوان جانشین قدرت امپریالیستی برای دریافت باج بکار رفت. بنابراین، روند استخراج مازاد نسبتاً "مستقیم بوده، عامل مستعمراتی که سابقاً در داخل مستعمره عمل میکرد، اکنون به عاملی بیگانه که از خارج عمل میکند تبدیل شد. تضاد اصلی در سرمایه داری امپریالیستی بود که مازاد طبقات استعمار شده را استخراج میکرد؛ طبقات داخلی و تعارضات سیاسی عموماً "واسطه" مبارزه ملی نبودند.

در مرحله استعمار نو، استقلال ملی و تشکیل دولت ملی به پیدایش اقشار اجتماعی که بین سرمایه داری امپریالیستی و نیروی کار قرار میگیرند، منجر شد این اقشار که از محیط های متفاوت بوده، جنبش های سیاسی، دانشگاه، ارتش، مشاغل دولتی و جز آن را دربر میگیرند متشکل از گروه های "واسطه" غیر مالک میباشند. این اقشار که منشاء بوروکراتیک دارند به قدرت دولتی منجمه به منابع درآمد و مخارج دسترسی دارند. دسترسی این اقشار به مالکیت خصوصی و منابع ثروت، از طریق مشارکت شان در مؤسسات متروپل و یا مدیریت مؤسسات دولتی منبای یک "تعارض تحت مذاکره" را بین اقشار اجتماعی امپریالیست و ناسیونالیست ایجاد می کند. همراه با گسترش روابط طبقاتی، این تعارض تنش بین گروه های واسطه و نیروی کار را حدت می بخشد. استثمار سرمایه داری امپریالیستی که بوسیله نیروهای اجتماعی داخلی پشتیبانی میشود، تضادهائی را ایجاد کرده، افزایش داده و پنهان میکند. جهت سیاست امپریالیستی ایجاد نفوذ "اقشار واسطه" ملی است که امپریالیسم از آن ها به عنوان پوشش محافظ استفاده میکند، هر چند که از سوی دیگر اقشار ملی مسلط برای بالا بردن برتری اجتماعی خود در مقابل نیروی کار مبارزه میکنند.

## اتحادهای طبقاتی و انباشت سرمایه درحاشیه

برای واسطه های ملی که درحاشیه سلطند، استراتژی های متعددی برای انباشت سرمایه وجود دارد. اما قبل از آنکه به بحث درباره اصلی ترین این استراتژی ها بپردازیم باید دوسر مسئله را که بهم مربوطند به اختصار بررسی نمائیم. این مسائل عبارتند از اینکه پایگاه اجتماعی تفوق ناسیونالیسم برسوسیالیسم در طول مبارزه برای استقلال و در نتیجه در دوره بعد از استقلال چیست؟ و نیز استقلال چه امکانات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی برای رژیم های ملی فراهم آورده است.

ناسیونالیسم عمدتا در نتیجه پائین بودن سطح افتراق اجتماعی در مستعمرات پدیدار شد و خود منجر به آمیزش طبقات و نیروهای اجتماعی متفاوت گشت. وجود دهقانان خرده پا و انزوی کامل آنان از زندگی سیاسی باعث شد که مسئله ارضی کمتر از مسئله ملی اهمیت پیدا کند. نتیجتا سازمان سیاسی در اختیار خرده بورژوازی شهری که حاصل گسترش تجارت و ادارات بود درآمد. تسلط خرده بورژوازی، قلت تعداد کارگران و دوری نسبی آنان از دهقانان شرایطی بوجود آورد که در آن سنت مبارزه طبقاتی خیلی ضعیفتر از ناسیونالیسم بود. فزونی و تمرکز سرمایه داران کوچک شهری و کارمندان دولت نسبت به کارگران صنعتی، که آنان را در مقابل اینان قرار میداد، آهنگ و جهت سیاست های استقلال طلبانه را تعیین کرد.

در دوره بعد از استقلال، ناسیونالیسم تا حدی از آن جهت دوام آورد که کندی توسعه صنعتی زمینه مساعدی برای رشد طبقات اجتماعی که میتوانند مستعدترین طبقات برای دریافت سیاست طبقاتی باشند فراهم نمیاورد. نتیجه موقعیت نسبتا "ضعیف پرولتاریای صنعتی، جذب سندیکاهای کارگری در دستگاه دولتی بود، چیزیکه تدریجا "راه حل سوسیالیستی را مخدوش میساخت. دولت "ملی" علاوه بر این نوع اقدامات تشکیلاتی، برای حفظ قدرت خود به سو استفاده از تعلقات "جمعی" و بستگی های "منطقه ای" متوسل گشته و با اینکار پایه های قانونی قدرت خود و همزمان با آن تقسیمات اجتماعی را منهدم می نماید. بموازات [حفظ] این از هم گسیختگی ملی، ناسیونالیست ها سیاست خود را در جهت وحدت با خارج قرار داده و با اتکا به دستگاه پلیسی - نظامی، ایدئولوژی و منافع متروپل را دنبال کردند. این تطابق های ساختی، و این سیاست ها بوسیله تغییرات خاصی در شیوه عمل سیاسی که عبارتست از به حرکت کردن مردم و بوروکراتیزه کردن زندگی سیاسی، مستحکم شد. عمل سیاسی مجاز، عمدتا "بهرقابت برای کار در بخش رو به توسعه عمومی (دولتی) محدود گردید. هر چند پس از دست یافتن به قدرت ناسیونالیسم نتوانست واقعیت مناسبات اجتماعی را روشن کند. معینا، کنترل حکومت به "گشایش" ها و یا امکانات اقتصادی منجر گردید.

واسطه های ملی میتوانند از این پس درباره شرایط وابستگی مذاکره کرده، ریشه های وابستگی

را متنوع نمایند؛ درآمدها را بالا برده و زمینه را برای توسعه بازار داخلی از طریق هزینه ها و سرمایه گذاری های دولتی ایجاد نمایند و امکان تنوع تولید را فراهم کنند؛ همچنین میتوانند پایه های گسترش بورژوازی ملی را ایجاد کرده و ریشه های آن را در بخش دولتی یا خصوصی و یا در هر دو مستحکم نمایند؛ و نیز میتوانند خرده بورژوازی (اساسا "کارمندان دولتی) را گسترش داده و امکانات سیاست دولتی توسعه را معرفی کنند. این چنین امکاناتی عمدتا "به نوع اتحادی که میان طبقات بین المللی و ملی برقرار میشود و نیز به تناسب قوای طبقات در درون هر اتحاد بستگی دارد.

بعد از استقلال، رژیم ملی برای انباشت سرمایه میتواند از میان سه استراتژی پایه نوع اتحاد طبقات، یکی را برگزیند. در درجه اول میتواند بوسیله روابط تازه ای که در دوره استقلال با جهان کار برقرار کرده است به افزایش استخراج مازاد دست آمده از نیروی کار پرداخته و از این راه با موه سات و رژیم های میرالیستی پیوند بخورد. در فصل قبلی این شیوه تحت عنوان "نواستعماری وابسته" تعریف شد. استراتژی دوم رژیم های ملی عبارتست از استخراج مازاد نیروی کار، محدود کردن و یا حذف کردن سهمی که به موه سات میرالیستی سرازیر میشود و تمرکز این سهم در دست دولت و یا در دست کار فرمایان ملی خصوصی. این استراتژی که میتواند معادل توسعه ملی تلقی شود، ساز توزیع منابع ثروت را در بر نمیگیرد و باعث تمرکز درآمد در بالای سلسله مراتب اجتماعی - ملی میگردد.

استراتژی سوم اینست که رژیم ملی بازحمتکشان متحد شود و حوزه کنترل خود را (از راه ملی کردن) گسترش داده، مازاد اقتصادی را مجددا "سرمایه گذاری کرده و یا باز توزیع درآمد را از طریق ساخت اجتماعی - ملی امکان پذیر کند.

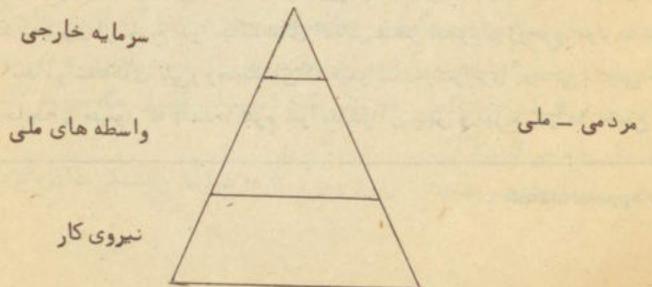
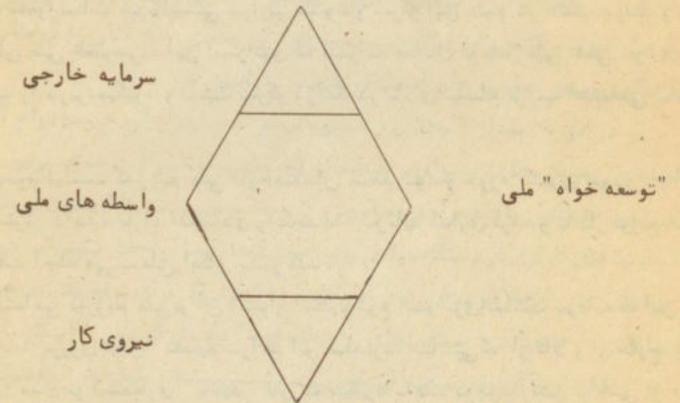
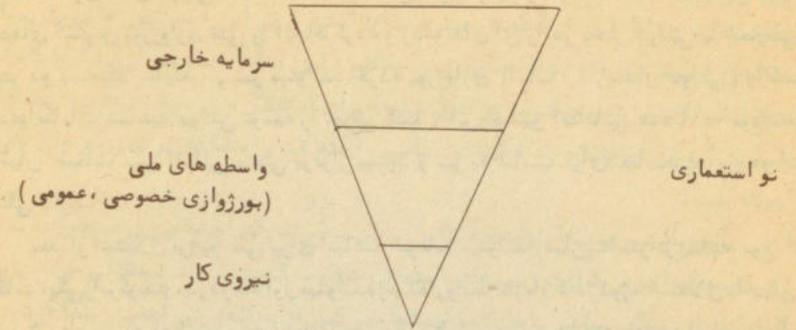
اتحاد اجتماعی که رژیم ملی بر آن استوار است و نوع استراتژی انباشت سرمایه که این رژیم برمیگزیند مستقیما "بر روی نحوه تقسیم درآمد اثر میگذارد. انباشتی که از بالا و از خارج (نوعی که میتوان آنرا "مدل نواستعماری" نامید) صورت میگیرد باعث بوجود آمدن ساختی از درآمد که شبیه به هرم وارزون است میشود. در این الگو ثروت و قدرت در اختیار سرمایه خارجی است. برخورد "توسعه خواهانه" \* بورژوازی ملی که سرمایه را برای نخبگان خارجی و نیروی کار ملی بکار می اندازد، درآمد را در اقسامیانی (این اقسام بصورت نخبگان حاکم حاشیه جلوه گر میشوند) متمرکز کرده و به تصویری از توزیع درآمد به شکل الماس منجر میشود. (رجوع شود به شکل)

بالاخره، اتحاد واسطه های ملی و زحمتکشان که میتواند به استراتژی "مردمی - ملی" نزدیک باشد، منجر به جامعه ای میشود که قاعده هرم درآمد در آن پهن و توزیع درآمد متنوع تر است.

همانطور که قبلاً اشاره کردیم، هم اکنون مبارزه علیه تسلط امپریالیسم بوسیله یک ساخت طبقاتی صورت میگیرد که حاوی تضادهایی است و خود منشأ استثمار است.

شکل مناسب استثماری در استراتژی‌های مختلف توسعه فرق میکند. در الگوی نو استثماری، بورژوازی ملی برای استخراج بخشی از مازاد به سود خود باعث تشدید استثمار امپریالیستی میشود. نمونه‌های این نوع رژیم را در برزیل، شیلی، اندونزی، ایران، تایوان، کره جنوبی و ویتنام جنوبی\* میتوان یافت. این سیاست با اعمال قهر و بی‌تحرك کردن مردم و انگیزه‌هایی که سرمایه داران خارجی را تشویق به سرمایه‌گذاری کند نظیر دسترسی به مواد اولیه، تخفیف‌های مالیاتی و غیره مشخص میشود. اشکال استثمار خیلی متغیر بوده و نشان میدهند که قدرت مذاکره میان بورژوازی ملی و بورژوازی امپریالیست یکسان نیست. در شرایطی که کنترل خارجی بر روی اقتصاد وجود دارد، عواید مالی نصیب بورژوازی ملی میشود، و در شرایطی که بورژوازی ملی با امپریالیسم مشارکت میکند و حداکثر مالکیت و امتیازات در اختیار خارجی است، بورژوازی ملی علاوه بر عواید مالی، بخش کوچکی از سود را نیز دریافت میکند. در هر دو حالت طرف خارجی هم در روابط داخلی و هم در روابط خارجی طرف مسلط می‌باشد.

در الگوی "توسعه خواهانه"، بورژوازی ملی بر سرمایه خارجی مسلط بوده و نیروی کار ملی را استثمار میکند. در این حالت بورژوازی ملی وسیله "سرمایه‌گذاری ملی" بخرج زحمتکشان بوده و سرمایه را در دست خود متمرکز میکند. از آنجا که بورژوازی ملی عموماً از نظر کمی و از نظر اجتماعی در موقعیت ضعیفی است، تشخیص این نوع ناسیونالیسم به عنوان یک نوع خالص و جدا از الگوهای نو استثماری - مردمی مشکل می‌باشد. در این شکل از انباشت سرمایه، ابتکار عمل معمولاً در دست خود طبقه بورژوازیست و عموماً مربوط به نظامیان است. فقط در شرایط دیکتاتوریت که اقشار اجتماعی کوچک و ضعیف میتوانند در مقابل فشارهایی که از پائین و از خارج می‌آیند مقاومت کنند و عموماً این وضع چندان طول نمیکشد. در عین حال میان توسعه ملی بورژوازی و توسعه‌ای که استثمار نو خواهان آنست نزدیکی زیادی وجود دارد، و در بعضی موارد و در شرایط دیگر، این نحوه توسعه (توسعه ملی - بورژوازی) به توسعه ملی - مردمی نزدیک میشود. میتوان نمونه‌هایی از این نوع رژیم را در مکزیک (دوران زاماداری اچهوریا)\*\* در



\* مقصود ویتنام قبل از پیروزی انقلاب سوسیالیستی است (م. م.)

\*\* Echevarria

ونزوئلا (دوران زمامداری پروز) ، در پرو (دوران زمامداری ولاسکو) \* \* و در آرژانتین (در دومین دوره زمامداری پرون \* \* \* و اوائل زمامداری رژیم فروندیزی \* \* \* \* ) یافت ، ظاهراً " مدل " توسعه خواهانه " نقش تحقق حداکثر سود برای بورژوازی را به دولت محول میکند ، در چنین زمینه‌ای دولت دو وظیفه دارد : اول " ضد امپریالیست " بودن ، دوم ، تضمین انضباط نیروی کار . در عمل دولت " توسعه خواه " میکوشد شرایط وابستگی را به منظور حمایت از اقشار سرمایه داران ملی و مهار کردن خواستهای کارگران تغییر دهد . اشکال تشکیل سرمایه از نظر بورژوازی ملی به قرار زیر است :

(۱) افزایش مالیات بر درآمد به نحویکه قسمت اعظم درآمد را دربرگیرد ؛

(۲) بسط مالکیت با حفظ حقوق اداری بر اکثریت سهام ؛

(۳) محدود کردن فعالیت های سرمایه خارجی در بخش خارجی (بازاریابی) و تقسیم سهام سرمایه خارجی (بررسی حقوق و قراردادهای دولتی) ، محدود کردن استخراج به دوره‌های خاصی از زمان ، محدود کردن دسترسی سرمایه خارجی به سرمایه بومی و بالاخره هدایت صنایع خارجی به طرف بازارهای صادرات و غیره

(۴) ملی کردن بعضی بخشها ، سلب مالکیت از مؤسسات خصوصی توسط دولت ؛ این سلب مالکیت در بیشتر موارد بقصد فراهم آوردن خدمات ارزان قیمت برای بخش خصوصی است .

هرچند که نحوه برخورد " توسعه خواهانه " ، سرمایه خارجی را تحت فشار قرار میدهد معهداً ، با آن در مورد حداکثر استثمار از نیروی کار از طریق ابقاء سطح تولید ، انضباط نیروی کار و بی - تحرک کردن مردم ، منافع مشترک دارد . موفقیت این گونه سازمان یابی ملی گرا بستگی به عدم برخورد با سرمایه خارجی و نیروی کار دارد . چنانچه از جانب یکی از این دو خطری بورژوازی ملی را تهدید کند ، بورژوازی ملی به جستجوی اتحاد با گروههای دیگر می افتد ؛ این تهدید اگر از طرف سرمایه خارجی باشد ، بورژوازی ملی با پوپولیست ها<sup>۱</sup> متحد میشود و اگر تهدید از جانب گروههای چپ باشد با امپریالیست ها اتحاد می بندد . هر چند که در ابتدا تشکیل و استقرار دولت ملی متأثر از فشارهای رادیکال ناسیونالیستی است ولی معمولاً " کوشش میشود از طریق یک رشته قراردادهای خارجی طرح اولیه توسعه و حاکمیت ملی را تدریجاً " از بین ببرند .

اتحاد ملی - پوپولیست که متشکل از بورژوازی ، خرده بورژوازی ، کارگران و ، یا دهقانان

\* Perez

\* \* Velasco

\* \* \* Peron

\* \* \* \* Frondizi

است میکوشد اقتصاد را براساس اقدامات ملی گرایانه که بر علیه مؤسسات خارجی هدایت میشوند سرمایه دار کند . دولت هائی که رژیم های ملی - پوپولیست را تشویق میکند و برای حفظ آن هزینه‌هایی را متحمل میشوند عبارتند از آرژانتین (اولین دولت پرون در سالهای ۱۹۵۵ - ۱۹۴۵) بولیوی ( M.N.R. در سالهای ۱۹۵۶ - ۱۹۵۳) \* برزیل (دوران زمامداری گولارت \* \*) و مکزیک (دوران زمامداری کاردناس \* \* \* ) .

مشخصات اصلی این نوع رژیم ها این است که بدفعات متوالی در حاشیه بوجود آمده‌اند ؛ به عنوان رژیم " ملی - مردمی " عمرشان کوتاه است (معمولاً این نوع رژیم ها یا سقوط کرده و یا بسط یکی از دو نوع رژیم نواستعماری ، یا توسعه خواه ملی تصور پیدا میکند) ؛ و بالاخره تشکیل اتحاد ملی - مردمی در شرایط خاصی ممکن است (موقعیت استثنائی آرژانتین در زمان جنگ بین الملل دوم تحت همان شرایط خاص است) . یکی از ضعف های بنیانی این نوع رژیم به عنوان وسیله انتقال انباشت سرمایه این است که نمیتواند جانشین های کافی برای حذف استثمار خارجی ایجاد کند ؛ بعد از اقدامات بازتوزیعی اولیه و رضایت بدست آمده از کاهش حضور خارجی مسئله‌ای که مطرح میشود اینست که کدامیک از دو طبقه اجتماعی - ملی ، کارگران و دهقانان یا بورژوازی ملی تشکیل سرمایه در اقتصاد را عهده دار خواهد شد . بدون منابع خارجی سرمایه گذاری ، بورژوازی ملی برای انباشت سرمایه به خرج کارگران می‌بایست به کاوش در درآمدهای دولتی بپردازد . از طرف دیگر مشارکت کارگران در اتحاد پوپولیستی بر اساس تغییر شیوه تولید پایه گذاری نشده بلکه براساس افزایش مصرف صورت میگیرد ، بنابراین محدود کردن مصرف ، پایان بخشیدن به جنبه پوپولیستی اتحاد است . ادامه دادن اقدامات مردمی بعد از دوره اولیهروی کار آمدن اتحاد ملی - مردمی ، با بسط ملی کردن ها از بخش خارجی به بخش داخلی که اقشار بورژوازی ملی را در برمیگیرد ، موجب جدا افتادن بورژوازی میشود و به الگوی غیر سرمایه داری انباشت سرمایه منجر میشود .

جهش اولیه بسوی شکل بندی اجتماعی که برای انباشت سرمایه مبتنی بر استخراج ساده مازاد اقتصادی ، متوجه خارج است ، روندی پیچیده تر را نشان میدهد که در آن یک طبقه داخلی که با دستگاه دولتی خود حکومت میکند عامل انباشت سرمایه و استثمار است . انباشت سرمایه در حاشیه تجارب متفاوتی در برداشت ؛ رژیم هائی که عمرشان از همه کوتاهتر و پویائی آن ها کمتر

\* جنبش ملی انقلابی M. N. R.

\* \* Goulart

\* \* \* Cardenas

بود، محبوبترین و ملی‌ترین رژیم‌ها بودند. رژیم‌هایی که محبوبیت کمتری داشتند، کمتر ملی و بیشتر پویا بودند. و بالاخره رژیم‌هایی که ملی بوده ولی محبوبیت نداشتند سرانجام به سوی یک رژیم نواستعماری و یا توسعه‌خواه ملی تطور یافته‌اند.

تجربه تاریخی اخیر نشان میدهد که در کشورهای سرمایه داری حاشیه، مؤثرترین وسیله انباشت سرمایه و رشد، دقیقاً "الگوئی" است که کمتر ملی و بیشتر استثمارگر باشد. به عبارت دیگر رژیم نوستعماره‌ویا "رژیمی که از بالا و از خارج رهبری میشود". در واقع شرایط تاریخی و بالخصوص زمینه‌های سیاسی این چنین رشدی محبوب نبوده، رژیم‌هایی را که عمدتاً "بر اتحاد میان‌نخبگان نظامی و طبقات مالک (که عدم توانائیشان در انباشت سرمایه آن را به سمت سرمایه خارجی میکشاند) استوارند، به طرف خارج سوق داده است.

دولت امپریالیستی با تغییر موازنه قدرت نقش مهمی بازی کرده و غلبه خارجی بر رژیم توسعه‌خواه را مساعدت میکند. رژیم سیاسی - نظامی مبتنی بر رونق و رفاه، شرایطی ایجاد میکند که امکان میدهد در کشورهای حاشیه صنایع مدرن بدون ترس از ملی شدن و با تقاضاهای مربوطه دستمزد کارگران و یا سندیگاه‌های کارگری مستقل، مستقر شوند.

#### استراتژی‌های توسعه، رژیم‌های اجتماعی و نقش دولت.

در استراتژی توسعه‌خواه نواستعماری و ملی (بورژوازی)، تشدید روابط استثمار که ذاتی این رژیم است رشد نابرابریهای اقتصادی و قطب بندی‌های اجتماعی را تسریع میکند. در آنجا که حداقل آزادی سیاسی وجود دارد، کوشش بورژوازی برای انباشت سرمایه، نیروهای اجتماعی تازه‌ای پدید می‌آورد که پایه جنبش‌های ملی - مردمی یا سوسیالیستی، و بنابراین پایه‌های استراتژی جدید توسعه، بر اساس اصلاح روند توزیع را فراهم می‌آورند. چنین وضعی برخوردهای اولیه استراتژی توسعه‌خواه را نسبت به مسئله توسعه کاملاً تغییر میدهد.

در جوامع حاشیه‌ای که این تعارض اجتماعی بصورت پنهان یا آشکار وجود دارد، روابط امپریالیستی برای حمایت و یا متزلزل کردن دو نوع رژیمی که مخالف یکدیگرند نقش تعیین کننده دارد. وقتی یک حکومت ملی - مردمی جای رژیم نوستعماره را میگیرد و ضریب مهمی بر قدرت استثمار سرمایه خارجی میزند، امپریالیسم به همکاری با نیروهای سیاسی ملی و اجتماعی پرداخته و رژیم ملی - مردمی را از میان بر میدارد. در چنین وضعی، سمت گیری نوین استراتژی توسعه متکی بر دستگاه دولتی باز ساخته‌ای است که نخستین وظیفه اش رفع موانع راه انباشت خارجی سرمایه است (از طریق [تامین] "انضباط کار"، پس دادن مؤسسات ملی شده به صاحبانشان، بی تحرک کردن مردم و غیره).

دولت [باز ساخته امپریالیسم]، در روند سقوط رژیم ملی - مردمی، تمرکز مجدد درآمد

و بازگشایی شریان‌های اقتصادی نقش مهمی دارد<sup>۱۱</sup>. و نیز نقش دولت در روند تبدیل اتحاد‌های اجتماعی به استراتژی توسعه، تعیین کننده است. ماهیت اجتماعی و سیاسی دولت در سرزمین‌های حاشیه از خلال روابطش با دولت امپریالیستی بهتر شناخته میشود. فعالیت‌های دولت امپریالیستی و نقش آن در وجود آوردن شبکه‌های امپریالیستی، متضمن تشکیل قدرتی در حاشیه است. دولت امپریالیستی و بورژوازی حاشیه را میتوان حداقل از دو بُعد مطالعه کرد:

(۱) نقش اصلی دولت امپریالیستی در ایجاد شرایط برای انباشت نواستعماری سرمایه؛

(۲) نقش دولت امپریالیستی در تشکیل دولت در حاشیه؛

(الف) بنانهادن دولت در چهارچوب نواستعماری

(ب) از میان بردن یکپارچگی دولت در رژیم‌های ملی - مردمی و حتی در رژیم‌های ملی توسعه‌خواه.

در مطالعه امپریالیسم تأکید کردن بر سرمایه گذاری خصوصی، تجارت، شرکتهای چند ملیتی لازم است ولی کافی نیست. زیرا فعالیت‌های اقتصادی و این نوع تشکیلات امپریالیستی در مجموعه‌ای عمل می‌کنند که با نحوه کارکرد و فعالیت این واحدها قابل توضیح نیست.

در دوره‌ای که قیام‌های سیاسی و تعارض‌های اجتماعی مهم در حاشیه در جریان است، برای درک اینکه سرمایه در کجا، چگونه و در چه مواقعی خود را در حاشیه توسعه میدهد باید به نقش دولت امپریالیستی توجه کنیم. حرکت سرمایه در سه مرحله عمیقاً متاثر از فعالیت امپریالیستی دولت است: (۱) ورود اولیه؛ (۲) گسترش؛ (۳) ادامه حیات.

در هر مرحله، دولت امپریالیستی با ایجاد شرایط گسترش و انباشت سرمایه نقش تعیین کننده ایفا میکند. در مرحله اول (ورود اولیه سرمایه)، دولت در تعداد زیادی از فعالیت‌ها دخالت جدی دارد. این فعالیت‌ها عبارتند از:

(۱) "ساختن دولت"، ایجاد چرخهای رسمی حکومتی برای حفظ اساس استثمار و بالاخره ایجاد ارتشی مطمئن و نیروی پلیسی، اهمیت بنیانی دارد؛

(۲) از میان بردن و یا مطیع و مهار کردن مخالفان داخلی؛

(۳) کاهش رقابت خارجی؛

(۴) ایجاد زیربنای اقتصادی بوسیله قرض و کمک.

هرچند که موسسات خصوصی بدون این فعالیت‌های دولت، هرگز به موفقیت کامل نمیرسند، اما در این نکته نیز باید تردید داشت که این گونه مؤسسات، حتی در سطح یک شرکت انحصاری، منابع مالی و نیروی کار خود را که میتواند آن را به یک شرکت چند ملیتی تبدیل کند به خطر بیاندازد.

کوشش اولیه دولت، پایه‌های حرکت سرمایه‌ها را در دراز مدت و در مقیاسی وسیع مستقر

میکنند. در عین حال وابستگی میان دولت مقتدر و شرکت چند ملیتی محدود به این کوشش اولیه نگشته بلکه مداوم و وسیع بوده است. روند گسترش و انباشت سرمایه، ایجاد شبکه های مالی بین المللی را برای سرمایه گذاری در فعالیتهای مختلف، در مکان های متفاوت ضروری میکرد. طی دوران ساختن دولت، دولت امپریالیستی وظیفه پیچیده تشکیل یک سیستم پولی بین المللی، تنظیم قرار دادهای مالی، تشکیل بانک های توسعه، تنظیم قرار دادهای اعتباری و غیره را بر عهده گرفت. این فعالیتهای شرکت های چند ملیتی با سرمایه متحرک بوجود آوردند که هدفشان تسهیل و تسریع انباشت سرمایه و تشدید استخراج مازاد بوده است. تصمیمات رؤسای شرکت ها برای بسط مجموعه شان متکی بود بر شبکه مالی که توسط دولت امپریالیستی سازمان یافته و هدایت میشد.

در عین حال، بسط روابط امپریالیستیها با دولت های جدید و توسعه سرمایه داری امپریالیستی که ناشی از آنست منتهی به قطب بندی اجتماعی و تحول ساخت طبقاتی در سراسر حاشیه گشت. مالکان کوچک و دهقانان خرده پا بصورت کارگران روستائی، بزرگتر و پامهاجران شهری درآمدند؛ توده های شهری مبدل به کارگران فصلی، بیکاران و یانیمه بیکاران متراکم در محلات کثیف شدند. دولت نو استعماری (که محصول ایجاد دولت توسط امپریالیسم است) که اولین وظیفه اش تسهیل ورود سرمایه بود خود را از توده های شهروند جدا کرد. خرده بورژوازی (منجمله افسران) و دیگر طبقات که تحرک اجتماعی داشتند یا خواهان ارتقا به سطح بورژوازی بودند و دسترسی مستقیم به درآمدهای امپریالیستی و دولتی نداشتند مبدل به عامل بالقوه و یا بالفعل پیدایش انفجار آسای قیام ملی - مردمی شدند. در خارج از این زمینه است که سومین وظیفه دولت امپریالیستی که میتوان آن را به عنوان نقش "اجرایی" تعریف کرد، ظاهر میشود. این وظیفه عبارتست از کار - برد مستقیم یا غیر مستقیم فشار نظامی و اقتصادی برای تضمین ادامه حیات شرکت های چند ملیتی و شرایط لازم برای انباشت و بازتولید سرمایه. این کارکرد "اجرایی" دولت امپریالیستی بصورت های مختلف، از دخالت مستقیم نظامی و تأمین هزینه نیروهای مزدور تا محاصره اقتصادی و حذف اعتبارات، خود را نشان میدهد. از قدرت دولت امپریالیستی علیه جنبش های اجتماعی ملی که بر سر قدرت نیستند و نیز علیه حکومت های بر سر قدرت استفاده شده است. همچنین، قدرت دولت امپریالیستی علیه حکومت های مردمی و سوسیال دمکرات و حکومت های منتخب و غیرمنتخب بکاررفته است. مسئله مهم برای دولت امپریالیستی ایجاد صوری حکومت نیست بلکه دسترسی به مازاد است که در درون جامعه تولید شده است و نیز ایجاد روابطی که این دسترسی را آسان نماید.

هدف های مداخله دولت امپریالیستی، همانا براندازی رژیم ها و جنبش هایی بوده است که میگویند بطور جدی شرایط انباشت سرمایه را طوری تغییر دهند که دسترسی دولت امپریالیستی در حاشیه را محدود کند و شرایط انباشت ملی سرمایه را ایجاد نمایند. انزوای دولت نو استعماری،

آسیب ناپذیری دولت توسعه خواه - بورژوا و موفقیت رژیم مردمی - ملی برای فعالیت دولت امپریالیستی موفقیت های متعددی فراهم میآورد. جهت این فعالیت ها عبارتست از حمایت از دولت نو استعماری و متزلزل کردن دولت توسعه خواه - بورژوا.

#### دولت امپریالیستی بمثابه سازنده دولت

به عبارت بسیار کلی، امپریالیسم در حاشیه قبل از هر چیز عبارت بوده است از ایجاد یک نظم نوین اجتماعی که در آن روابط اجتماعی با پویایی گسترش و انباشت القاء شده از خارج وابسته اند اولین مسئله دولت امپریالیستی اینست که با ایجاد یک نظم سیاسی پایدار که در آن از راه مهار کردن اجتماعی نیروی کار، تداوم جریان سرمایه و بازتولید مناسبات طبقاتی مبتنی بر استثمار ممکن میشود، برای زوال و ازهم گسیختگی سیاسی چاره ای بیابد. در عمل، هدف بسیاری از فعالیتهای امپریالیستی، از مأموریت نظامی گرفته تا مشاورین دانشگاهی، هم برای ایجاد آزانس هایی به منظور گرد آوردن کارگران بوده است و هم متوجه تحمیل مقاصدی که به تناسب توسعه بوروکراسی دولت در ذات آن پدید می آیند. فنونی مثل بودجه بندی، برنامه ریزی و تهیه طرح، در چنان چهارچوب ایدئولوژیکی تدوین میشوند که وابستگی به خارج را تحکیم نمایند. مهندسان در امپریالیسم، مقصود از "ساختن دولت" ایجاد جزء به جزء یک بلوک اداری (رسوخ فعالیت امپریالیستی در حوزه های اداری گوناگون) نیست، بلکه به معنای ادغام (انتگراسیون) نقاط اعمال تسلط دولت حاشیه در مجموعه طرح های سیاسی - اقتصادی دولت امپریالیستی است. این مقصود از طریق قرار دادهای دراز مدت توسعه که تجارت و کمک مالی و فنی را دربر میگیرد حاصل میشود. استراتژی امپریالیستی عمدتاً متوجه رخنه کردن در نخیکان به بهانه تربیت رهبران است. نوکهرم دولت هدف اصلی است و در این هرم ارتش و پلیس، موقعیت استراتژیک دارند. هدف از کمک های "گراف" نظامی به حاشیه در دوران بعد از جنگ عمدتاً "کوشش در راه ایجاد و آنگاه حفظ وابستگی دستگاههای دولتی حاشیه به خارج است. نظامیان و پلیس، صرف نظر از منشاء اجتماعی شان، با توجه به زمینه تربیت فنی (حرفه ای شدن) شان، گروههای اصلی ای هستند که امپریالیسم برای ساختن دولت در حاشیه از آن ها استفاده میکند. جدا از این کار کرد اساسی، یعنی ساختن دولت، یک رشته دیگر از برنامه های اداری در رابطه با طرح های امپریالیستی بوجود آمدند.

کوشش هایی جسته و گریخته و به صورتی نیم بند، در جهت ایجاد حکومت های پارلمانی نو استعماری صورت گرفت، هر چند که برای آن ها که میخواهند در این بویش شرکت کنند مرز های رقابت های اجتماعی و ایدئولوژیکی شدیداً محدود و کاملاً مشخص است.

نباید تصور کرد که همه دولت های نو استعماری، بر اثر انتقال قدرت (از رژیم مستعمره به

رژیم ملی) پدید آمده‌اند. در عین حال رهبران سیاسی ملی که در شبکه‌های نو استعماری گرفتار شده‌اند تا حدی از مشروعیتی که ناشی از نقش آنان در "مبارزه ملی" است برخوردارند. معهذا پوششی که ما از آن صحبت می‌کنیم مربوط است به شکل بندی و سمت گیری نهادهای دولت ملی بعد از استقلال، چیزیکه تعارض دوره قبل از استقلال ملی را نفی نمی‌کند. در مجموع، روند ساختن دولت توسط امپریالیسم را میتوان بطور شماتیک بصورت زیر بررسی کرد:

(۱) حفظ روابط با سران سیاسی، حداقل با رؤسای پلیس و نظامیان، بدون آنکه الزاما به این زمینه‌ها محدود شود؛

(۲) بسط نفوذ بر بودجه، اقتصاد، برنامه ریزی و کارهای عام المنفعه از طریق بخشهای اداری که مستقیما هم برموقعیت های اقتصادی خاص برای مؤسسات خارجی عمل می‌کنند و هم بر شرایط عمومی انباشت سرمایه؛

(۳) تدوین برنامه‌ها و مأموریت های فنی برای افزایش کارآئی و برقراری روابط با اقشار متوسط بوروکراسی و ایجاد مؤسسات تحقیقی که میتوانند منابع کم خرج اطلاعاتی و ابزارهای مؤثری باشند.

(۴) ایجاد مراکز تازه قدرت دولتی، از جمله توسعه نیروهای ویژه در ارتش، اتحادهای نظامی و منطقه‌ای و مقامات اقتصادی (کارمندان بانک های بین المللی) که مأموریتشان کنترل قدرت هاست.

نکته اصلی ساختن یک دولت امپریالیستی، تهیه یک رشته نقاط وصول برای اعمال اولویت های سیاسی و دستورات روز است، به نحویکه از بکار بردن "فشار خارجی" اجتناب شود. در حاشیه، دولت از خود بیگانه، با تشویق رشد مبتنی بر استثمار طبقات ملی، نماینده سرمایه امپریالیستی است. تنها عواملی که موجب طول عمر این دولت میشود، ورود مداوم و حمایت شده سرمایه، یکدستگاه سیاسی پلیسی - نظامی و مراقبت از اوضاع و احوال است.

#### دولت امپریالیستی بمثابه منهدم کننده دولت

غالبا "روابط اجتماعی مبتنی بر استثمار که مشخصه گسترش امپریالیستی سرمایه است با مخالفت های اجتماعی و تحرک سیاسی همراه است. همچنین اثرات منحصر به فرد از نظر اجتماعی و دشوار از نظر اقتصادی، انباشت سرمایه هدایت شده از خارج، و نیز پیدایش اقشار اجتماعی مخالف که از نظر تعداد و استراتژی قابل توجه هستند، دارای اهمیت می‌باشد. روند انباشت امپریالیستی منجر به تراکم ثروت گشته و به خرده بورژوازی از طریق کنترل دولت و درآمدهایش امکان تشکیل سرمایه ملی را میدهد. با پیدایش جنبش های ملی و سرانجام حکومتی، مرحله تجدید نظر در روابط با قدرت امپریالیستی پدیدار میشود. معهذا در خیلی از موارد کنترل کردن حکومت با

کنترل کردن دولت یکی نیست. وسایل اصلی تولید، و نیز بخش های مهم ارتش، پلیس و بوروکراسی دولت حداقل در اولین مرحله همچنان وابسته به متروپل مانده و برای تنظیم و تنسيق امور حکومت ملی بکار میروند. در چنین زمینه‌ای قدرت امپریالیستی میتواند بدنیاال مذاکره مجدد بر سر شرایط وابستگی برآید و یا طرح توسعه مورد نظر رژیم ملی را با اقدامات و فعالیت های مختلف از درون و یا خارج از دولت در هم بریزد. هر چه حکومت ملی بشیوه‌ای تعیین کننده تر با روند انباشت خارجی مخالفت ورزد، احتمال تلاش دولت امپریالیستی برای اضمحلال رژیم ملی بیشتر میشود. برخلاف رژیم نواستعماری که در آن ساختن ملت کلید رژیم ملی است، دولت امپریالیستی در جهت متلاشی کردن ملت عمل میکند: تئوریسین ها در این مورد از بی ثبات کردن جامعه صحبت می‌کنند<sup>۱۲</sup>. تبدیل ناقص رژیم نواستعماری یا رژیم توسعه ملی به دولت ملی - مردمی، موقعیت های بسیاری برای تغییر جریان امور ایجاد میکند. دولت امپریالیستی از شبکه های مالی و دستگاه های نظامی و اداری که قبلا "برای کمک به انباشت سرمایه امپریالیستی ساخته و پرداخته شده بودند برای سد راه دولت ملی - مردمی استفاده می‌کند. فشارهای ملی و فشار وامها به متلاشی شدن اقتصاد و به جدائی بورژوازی ملی [از رژیم دولت ملی - مردمی] می‌انجامد. در پوییش از هم پاشیدگی دولت، وابستگی های خارجی با نظامی ها محکمتر میشوند. بخش نظامیان طرفدار امپریالیسم که از طرح ملی - مردمی حکومت منحرف شده، به ابزار واژگونی حکومت، منتفی کردن تحولات و بازسازی دولتی که به انباشت سرمایه امپریالیستی کمک کند، تبدیل میشود.

بنابراین، تشکیل دولت و از هم پاشاندن آن دوروند مهم برای تحمیل مناسبات طبقاتی مبتنی بر استثمار در حوزه گسترش اقتصادی امپریالیستی هستند. حمایت از دولت نواستعماری بدون مداخله دولت امپریالیستی مشکل خواهد بود. بدون دولت نواستعماری، تعارض های بوجود آمده از انباشت سرمایه غیر قابل تحمل خواهد شد. بدون "دولت مقتدر"، قطب بندی نیروهای اجتماعی به طرف چپ کشانده میشود و راه حلی چون اتحاد خرده بورژوازی با مردم - ملت، یا توانائی سرمایه امپریالیستی را برای استخراج مازاد نیروی کار محدود میکند و یا به تحول عمیقتر جامعه منتهی میشود.

#### در ورای وابستگی و مدرنیزاسیون: طبقات سیاسی و انقلاب در حاشیه

تئوری وابستگی، تغییراتی را که متناسب با منطق احتیاجات متروپل در افزارهای کنترل خارجی، از کشاورزی تا صنعت، و از صنعت تا تکنولوژی، رخ میدهد، توصیف میکند.

فرمول بندی‌ای که از اشکال "جدید" وابستگی سخن میگوید گمان میرد که تغییرات فعالیت های اقتصادی حاشیه همواره و معمولاً حاصل فشارهای خارجی است. در این معنی، بعضی از صاحب نظران افراطی، هر گونه تغییر صورت اجتماعی، اتحاد یا تعارض را که هر نوع رابطه حاشیه با

متروپل حاوی آن است، حاصل دستکاری‌هایی میداند که از مرکز صورت می‌گیرد.

تغییر فعالیت اقتصادی حاشیه و روابط حاشیه با متروپل در بسیاری از موارد حاصل ارتقای نیروهای اجتماعی جدیدی است که قدرت می‌گیرند. جایگاهی در بخشهای کشاورزی - معدنی که توسط متروپل کنترل میشد، بعضاً حاصل ازدیاد نفوذ نیروهای ملی - اجتماعی (جنبش‌های دهقانی، خرده بورژواژی و یا کارگران ناسیونالیست) است. این جایگاهی معرف افزایش کنترل ملی است. هرچند که الزاماً به معنای کاهش استثمار طبقاتی نباشد، یعنی ممکن است ارزش اضافی هنوز بوسیله بورژوازی ملی یا دولت بوروکراتیک تصاحب شود.

علاوه، افزایش کنترل ملی بر صنایع نمیتواند صرفاً به عنوان "تقسیم جدید بین المللی کار" بین صنعت متروپل که از نظر فنی بسیار پیشرفته است و صنعت حاشیه که کاربر است (هر چند که حاشیه هم بتواند مثل متروپل پیشرفته شود)، تلقی گردد. این افزایش کنترل ملی در حاشیه نشان دهنده قدرت روز افزون نیروهای اجتماعی ای (چون بورژوازی ملی، خرده بورژوازی، یا طبقه کارگر) است که حاضر و قادر به رهبری پویای صنعتی شدن هستند. تصاحب ملی ارزش اضافی ناشی از این صنایع، میتواند اشکال مهمتری از صنعتی شدن را پدید آورد که مؤسسات آن از نظر فنی بسیار پیشرفته هستند. ماهیت ناقص صنعتی شدن حاشیه نباید ماهیت روند تغییر در حاشیه را پنهان کند؛ این روند عبارتست از ظهور روندها و اتحادهای جدید اجتماعی که حوزه‌های تسلط متروپل را نیز محدود می‌کنند. برای نمونه، روی کار آمدن رژیم خواهان اصلاحات ارضی در پرو حاصل توافق‌های طبقاتی جدید و منعکس کننده شکل‌گیری قدرت جدیدی است که روابطش را با متروپل تغییر میدهد، به وابستگی خارجی خویش تنوع می‌بخشد و حوزه‌های نفوذ امپریالیستی را از نو مرزبندی میکند.

اگر ادامه ارتباط با متروپل را به دنبال این تغییرات ناشی از مبارزه طبقاتی، امتداد روابط گذشته بدانیم و آن را "استراتژی جدید امپریالیسم" تلقی کنیم، به خطا رفته‌ایم. اگر بخواهیم کاهش نفوذ عینی، منابع، و حوزه‌های فعالیت متروپل را به حساب اعطای امتیازات به خاطر "تحکیم موقعیت آئینده" ۱۳ بگذاریم، دچار اشتباه میشویم.

نویسندگانی که راجع به وابستگی مینویسند چون تغییرات در روابط اجتماعی حاشیه را بررسی نمیکنند، برای تبیین تغییرات ماهیت و شکل روابط خارجی و نیز امکان تغییرات بعدی که در پویای مبارزه داخلی مستتر است، سرگردان میشوند.

انقلاب اجتماعی نتیجه فرعی توسعه نیافتگی حاشیه نیست، بلکه در حقیقت در حوزه‌هایی که بیشتر زیر نفوذ متروپل است و در آنجا که روابط اجتماعی سرمایه داری مسلط بود و آنجا که بارآوری تولید نزدیک به میزان بارآوری در متروپل است، انقلاب ایجاد میشود. علاوه بر این، رشد ناسیونالیسم در حاشیه تنها حاصل وابستگی نبوده بلکه نتیجه توانائی روز افزون

خرده بورژوازی در رهبری و کنترل نیروهای مولد تحت تسلط متروپل است. در این شکاف بین توانائی و کنترل است که ناسیونالیسم خرده بورژواژی ظهور میکند. در روابط مرکز - حاشیه سؤال اساسی عبارتست از افتراق طبقاتی فزاینده سیاسی و اجتماعی و استقلال نیروهای اجتماعی در قسمت‌های جزیره‌ای وابسته به متروپل (بخش‌های پیش افتاده) و توانائی این نیروها در محدود کردن ظرفیت استثمار متروپل. بنابراین بین آن دسته از کشورهای وابسته که در آن‌ها افتراق اجتماعی شکل نگرفته و متروپل تعارض وجود ندارد؛ پیشاهنگ ضد امپریالیست کمتر در منطقه "سنتی" و فقیر دور از نفوذ مستقیم امپریالیسم ۱۴ حضور دارد. به این ترتیب، توسعه نیروهای ملی و اجتماعی انقلابی در بخش‌هایی که مولدترین قسمت جامعه حاشیه ای هستند، این فکر را القا میکند که مبارزه در حاشیه کمتر نتیجه توسعه نیافتگی، و بیشتر بازتاب شرایط انباشت امپریالیستی سرمایه است. این شرایط در مورد کارگران روز مزد، مبتنی بر استثمار است و در مورد خرده بورژوازی ملی به گونه‌ای است که آن‌ها را دربر نمیگیرد؛ یعنی سرمایه داران امپریالیست، بورژوازی محلی را که کنار گذاشته، محل انباشت را تغییر میدهند.

به این طریق، ما پرده از راز مفهوم وابستگی بر میداریم. مفهوم وابستگی آنطور که غالباً به کار میرود نمیتواند تفاوت شکل بندی‌های اجتماعی در حاشیه و نیز منشأ واقعی تصاحب‌مازاد را که در بخش‌های پیشرفته تولیدی یعنی در بخش‌های جدا افتاده جزیره‌ای جای دارد، در نظر گیرد. فرمول بندی مقدماتی مسئله در مورد حاشیه فرمول بندی "وابستگی خارجی" نیست، بلکه استثمار امپریالیستی است که در ساخت اجتماعی حاشیه استقرار یافته. و مسئله را باید در این ساخت اجتماعی و در مبارزات طبقاتی ناشی از آن بررسی کرد و سرانجام به حل آن همت گماشت. اگر چه تضاد اصلی بین حاشیه و متروپل در بخش‌های پیشرفته از نظر فنی و اقتصادی بخش‌های جدا افتاده امپریالیستی در حاشیه قرار دارد، ولی مسئله بر سر "نوسازی" نیست بلکه آنچه مطرح است اجتماعی کردن یا ملی کردن است، و این امر بستگی به طبقه‌ای دارد که مبارزه ضد امپریالیستی را رهبری میکند. بنظر میرسد که در بیشتر انقلابات سوسیالیستی، حرکت اصلی، تشکیلات، رهبری و ایدئولوژی مبارزه انقلابی دقیقاً از "پیشرفته" ترین بخشهای اقتصاد حاشیه شروع شده‌اند؛ در روسیه، از پرولتاریای پتروگراد که توسط حزب بلشویک رهبری میشد، در چین، از شهرهای ساحلی و در کوبا از هاوانا انقلاب شروع شد ۱۵. یا این حال در همه موارد موفقیت انقلاب بستگی دارد به کوشش‌های پیوسته نیروهای اجتماعی ای که در مناطق "عقب مانده" از نظر اقتصادی قرار دارند (دهقانان) ۱۶. پویای تغییرات حاشیه ترکیبی از دو تجربه متفاوت ولی وابسته بهم

\* Modernisation

است: اجتماعی کردن تولید در بخشهای جدا افتاده وابسته به متروپل و نوسازی مناطق عقب مانده. اجتماعی کردن اقتصاد، مبتنی بر امری مجرد یعنی سطح نیروهای تولیدی نیست (بر خلاف آنچه ایدئولوگ های شوروی، تکنوکرات ها و مدیران میگوید).<sup>\*</sup> از خواست فردی برای تغییر دادن شعور اجتماعی (بر خلاف آنچه بعضی از سوسیالیست های اراده گرا خواسته اند انجام بدهند) نیز ناشی نمیشود. اجتماعی کردن اقتصاد عبارتست از خواست تغییر دادن روابط اجتماعی در بخش های پیشرفته حاشیه و گسترش این تغییرات به مناطق عقب مانده، در جریان اجتماعی کردن تولید.

نوسازی حاشیه تحت رژیم امپریالیستی ماهیتاً نابرابر بوده و بواسطه<sup>\*</sup> مناسبات تسلط طبقاتی خصلت تحمیلی دارد. وارد کردن تکنولوژی و تشکیلات به حاشیه، ابزار اصلی افزایش سطح استثمار از طریق بالا بردن نرخ مطلق و نسبی استخراج ارزش اضافی بوده است. این شکل از نوسازی روابط اجتماعی از بالا و خارج، روابط اجتماعی ای ایجاد می کند که منجر به تمرکز، سازمان بایی و سیاسی شدن نیروهای اجتماعی ای میشوند که منشاء جنبش های ملی و سوسیالیستی میگردند.

این جنبش ها تا حدی واکنش نسبت به ماهیت نابرابر و ناقص نوسازی بوده ولی بالاخص واکنش نسبت به ماهیت استثمارگر و انحصاری<sup>\*</sup> شرایط اجتماعی کلی هستند. دنبال کردن بحث درباره<sup>\*</sup> حاشیه باین صورت که موضوع اصلی برسر نوسازی حاشیه است، مثل این است که خواهان حفظ و گسترش آن نوع روابط اجتماعی استثمار با شیم که از قبل در قسمتهای جدا افتاده برقرار شده اند. مسئله نوسازی یک طرح امپریالیستی است: نوسازی، ورود فنون و سازمان های جدید را بمنظور تعمیق و گسترش روابط اجتماعی استثمار از قسمتهای جدا افتاده به مناطق عقب مانده پیشنهاد میکند. وارد شدن در محث نوسازی و تعیین مجدد روش آن کار سیاست های رفرمیستی است و هدف از آن بهبود بخشیدن به شرایط انباشت سرمایه داری است بدون آنکه روی مکانیسم های اساسی اثر بگذارد.

موفقیت هر نوع کوششی برای توسعه ملی گرا و سوسیالیستی بستگی به در دست گرفتن کنترل مناطق عقب مانده که از نظر تعداد مهم هستند ندارد. بلکه بستگی دارد به در اختیار گرفتن فرماندهی آن قسمت از اقتصاد که بسوی بخشهای جدا افتاده وابسته به متروپل سوق یافته، و نیز به در دست گرفتن اختیار موسسات مدرن و تولیدی در بخشهای پویای اقتصاد، یعنی مؤسساتی که باید منبع اصلی تاءمین مالی گسترش اقتصاد ملی باشند. "نظریه نوسازی" با محدود کردن تحقیق به مناطق عقب مانده، با توجه کردن به مسئله عقب ماندگی اقتصادی حاشیه، با بررسی کردن مسئله دهقانان، مسئله فقر یا تغذیه بدون توجه به بخش های جدا افتاده

پویا، ریشه های اصلی تعارض بین حاشیه و متروپل و محور اصلی موضوع توسعه ملی را پنهان میکند. بطور خلاصه، بزرگترین منبع استخراج امپریالیستی مازاد در بخشهای پیشرفته اقتصاد حاشیه قرار دارد. سازماندهی امپریالیستی مبتنی بر استثمار و روابط اجتماعی تولید باعث ایجاد طبقات اجتماعی متخاصم خرده بورژوازی ملی شهرها و یا پرولتاریای (دارای ایدئولوژی) خلقی یا سوسیالیستی شده است. رشد نیروهای تولیدی در بخش های پیشرفته حاشیه و بسط این رشد به مناطق عقب مانده، وزن اجتماعی نیروهای ملی را در میدان مبارزه سیاسی و اجتماعی افزایش داده و بدین ترتیب توانائی این نیروها را برای اعتراض به انباشت امپریالیستی زیادتر کرده است. با این حال، موفقیت در زمینه تغییر ملی، بستگی به ایجاد ارتباط های محکم با مناطق عقب مانده دارد. در کوشش های اولیه ملی یا سوسیالیستی، بدین مسئله چندان آگاهی نداشته اند؛ در بعضی موارد این عدم آگاهی به خاطر ارتباطات ساختی (بین بورژوازی و مالکان ارضی) و در دیگر موارد ناشی از گسستگی های ساختی است (کارگران و دهقانان در اقشار اجتماعی متفاوت قرار میگیرند).

بنابر این، مسئله اصلی حاشیه، مسئله تاءخیر نبوده و راه حل آن به صورت قطعی در تحقق نوسازی نیست. مسئله حاشیه، مبادله نا برابر نیز نیست. مبادله نا برابر مسئله ای مهم و ولی ثانوی است. این روابط اجتماعی امپریالیستی مبتنی بر استثمار و تسلط بر بخشهای پویای اقتصاد حاشیه است که جلوی نوسازی مناطق عقب مانده را میگیرد و شرایط مبادله میان مرکز و حاشیه را تعیین میکند.

## توضیحات

- ۱- Paul BARAN, *the Political Economy of Growth*, New York, 1957.  
Andre Gunder Frank, *“Capitalisme and underdevelopment in Latin a America*, New York 1967.
- ۲ ( مصرف کالاهای لوکس بوسیله طبقه حاکم بومی و با سرمایه گذاری آنان در خارج از کشور و با در بخش های غیر تولیدی به عنوان عوامل رکود تلقی شده اند .

- 3- Andre Gunder FRANK, *“Lumpen Bourgeoisie and Lumpen Development”*, New York, 1972.
- 4- Fernando CARDOSO, *“Dependency and Development”*, New Left Review, n° 74, Juillet-aout 1972.  
Bill WARREN, *“Myths of underdevelopment*, New Left Review, NO81 P. 3-46;  
Arghiri EMANUEL, *“Current Myths of development”*, New Left Review, N° 85, PP 61-82.
- 5- M.C. TAVARES et Jose SERRA, *“Beymond stagnation”*: A discussion on the Nature of Recent Development in Brazil, dans J. PETRAS (edit) *Latina America: From Dependance to Revolution*, New York, 1973.
- 6- Irma ADELMAN et cynthia TAFTMORRIS, *“Economic Growth and social equity, in Developing Countries”*, Stanford 1973.  
Tose SERRA, *“The Brazilian Economic Miracle*, dans T. PETRAS (edit) *Latina America: From Dependance to Revolution*, New York, 1973.

۷ ( برای اطلاع بیشتر راجع به انباشت سرمایه مراجعه کنید به :

- ۸ - *Peripherie* - این کلمه را در فارسی به حاشیه ترجمه کرده ایم و در مقابل کلمه Centre ( مرکز ) قرار دارد . منظور از آن مجموعه‌کشورهایی است که در حول و حوش و حاشیه یک مرکز که همان کشورهای سرمایه‌داری صنعتی و پیشرفته است قرار گرفته‌اند ( جهان سوم یا اصطلاحاً " کشورهای توسعه نیافته ) .

معنی این مفهوم بیشتر به مفهوم Marginal که آنهم به معنی حاشیه‌ای است نزدیک میباشد ، با این تفاوت که در مفهوم Marginal نوعی رابطه با یک هسته مرکزی مطرح نیست بلکه تأکید بیشتر بر وجود قسمت های حول و حوش یک هسته مرکزی با این مرکز

۹ - Enclave - منظور قسمتی از فعالیت های اقتصادی است که مستقیماً توسط سرمایه خارجی بنیانگذاری میشود و مورد بهره برداری قرار میگیرد ( مس در شیلی و نفت در ایران ) این بخش ، از سطح تکنولوژی و سازمان‌یابی کار پیشرفته تری نسبت به بقیه بخش های اقتصادی برخوردار است و از طرف دیگر داری ارتباط ارگانیکی با سایر بخش های اقتصادی در یک کشور نیست و بهمین مناسبت به صورت جزیره‌ای در حیطه اقتصادی یک کشور ظاهر میگردد . این بخش بتدریج و در پویش توسعه اقتصادی کشور ، در کنار خود خدمات و فعالیت های دیگری نیز بوجود می‌آورد . برای مطالعه بیشتر رجوع کنید به :

F.H. CARDOSO et E. FALETTTO: *“Dependance et Developpement en Amerique Latine.”* Ed. PuF, 1979.

( مترجم )

## ۱۰ - Populism

پوپولیسم اصطلاحی است که در آثار محققین آمریکای لاتین از اهمیت بسیاری برخوردار است . این مفهوم به معنی امروزی آن بیشتر به یکی از خصلت های نهضت ها و انقلابات در کشورهای توسعه نیافته دلالت دارد . در این جا سعی میکنیم برخی از این ویژگی ها را با استفاده از اثر اکتاویویانی درباره " دولت های پوپولیست آمریکای لاتین " توضیح دهیم .

نهضت های پوپولیستی معمولاً متشکل از طبقات مختلف هستند و در آن ائتلافی آشکار یا ضمنی میان طبقات مختلف با منافع متفاوت و گاه متعارض برقرار میشود . ایانی معتقد است که بطور کلی پوپولیسم را میتوان به عنوان شکل توسعه نیافته ای از مبارزه طبقات و نهضت های انقلابی در کشورهای توسعه نیافته و در مرحله خاصی از توسعه آن ها به حساب آورد . این نهضت در رابطه است با آنچه که با نام " انباشت اولیه " ، در کشورهای توسعه نیافته ، در پویش تشکیل بازار داخلی آن ها و مهاجرت نیروی کار به شهر می‌شناسیم . پایه توده ای این نهضت عمدتاً " توده های شهری " هستند که در مراحل اولیه قشر بندی اجتماعی قرار دارند و هنوز به عنوان طبقه ای متشکل و " برای خود " در نیامده اند . تداخل اقشار مختلف در نهضت های پوپولیستی نیز عمدتاً ناشی از همین عدم تشکل طبقاتی و عدم وجود مرز بندی روشن طبقاتی است . دولت های پوپولیستی که از این نهضت ها بوجود می‌آیند ، میتواند دارای خصلت دموکراتیک ( دوران زمامداری وارگاس در برزیل ۳۷-۱۹۳۰ ) و یا دیکتاتور مآبانه ( دوران زمامداری وارگاس از ۴۵-۱۹۳۷ ) باشند . ائتلافات طبقاتی گوناگونی در مقطع حکومت پوپولیستی قابل تصور است . یکی از ویژگی های مهم ایدئولوژی پوپولیستی " بدیع " ( Original ) بودن آن و عدم انطباق آن بر ایدئولوژی خاصو مدون است . بهمین خاطر دارای عناصری از ضد امپریالیسم ،

ملی گرائی، توسعه خواهی، و غیره است و جنبه التقاطی شدیدی دارد. ویژگی عمده همه این ایدئولوژی هارفورمیست بودن و در نهایت بورژوازی بودن آنهاست، چون در ایدئولوژی پوپولیست هیچگاه تغییرات بنیادی در مناسبات تولید صورت نمیگیرد و در نهایت میتوان دولت - های پوپولیست را از نوع "بورژوازی" به حساب آورد. ایدئولوژی توسعه خواهی و پروبال دادن به نیروهای وابسته به بازار داخلی (بورژوازی داخلی صنعتی و اقشار میانی) و گاه آزادی های سندیکائی و دمکراتیک (همواره در محدوده دولت) از خصلت های عمده دوران پوپولیسم است. جز لاینفک ایدئولوژی های پوپولیسم (وارگاس در برزیل، کاردناس در مکزیک، پرون در آرژانتین و غیره) عوامفریبی و نیز تقدیس شخص رهبر است.

بطور کلی باید گفت که دوران پوپولیسم اساساً یک دوران گذار است که در مرحله شکوفائی بازار داخلی و به برکت با گرفتن نیروها و گروههای اجتماعی وابسته به این بازار ظاهر میشود. مشخصات این دوره بی ثباتی سیاسی، عدم وجود هژمونی طبقه ای خاص، و نوسان میان "راست" و "چپ" است. عاقبت پوپولیسم بر حسب نیروهای مختلف اجتماعی و وزن هر یک در شرایط موجود و ائتلافات طبقاتی موجود میتواند متفاوت باشد. اگر نیروهای "چپ" از فرصت ها در جهت تشکل طبقاتی و سرعت بخشیدن به پیشرفت اتراق اجتماعی استفاده کنند، سرانجام پوپولیسم به انقلاب خلقی منتهی خواهد شد و گرنه کودتاهای نظامی رایج ترین پیامد دوران پوپولیسم (خاصه در آمریکای لاتین) است. برای مطالعه بیشتر مراجعه کنید به:

Octavio Ianni, "A Formacao do Estado Populista na America Latina", ed. Civilizacao Brasileira 1975, Rio de Janeiro.

( مترجم )

۱۱ - برای یک بحث روشنگر در مورد فعالیت های دولت امپریالیستی مراجعه شود به مقاله مندرج در Export-import Bank ، سپتامبر ۱۹۷۴ . NACLA

12) James PETRAS et Morris MORLEY, U.S.A. imperialism and overthrow of Allende, New York, 1975.

( مراجعه شود به جیمز پتراس و موریس مورلی "امپریالیسم آمریکا و سقوط آلنده" نیویورک

(۱۹۷۵)

13) Anabal QUIJANO, Nationalism and Imperialism in Peru, New York, 1973.

( مراجعه شود به آبنال کی ژانو، ناسیونالیسم و امپریالیسم در پرو . نیویورک ۱۹۷۳ ) .

۱۴ - hinterland - در لغت بمعنی سرزمین های پشت ساحل است . در اصطلاح مطالعات

منطقه ای به معنی " منطقه نفوذ " یک هسته شهری یا صنعتی است . لیکن معنی

ضمنی آن عبارتست از آن " مناطق نفوذی " که از جهات مختلف ( تاءسیسات و صنعت و غیره ) عقب مانده تر هستند . لذا در متن آن را به " منطقه عقب مانده " و یا " مناطق فقیر دور از نفوذ مستقیم امپریالیسم " ترجمه کرده ایم .

در کشورهای حاشیه بدلیل نفوذ امپریالیسم ، بخش های اقتصادی و اجتماعی به صورت جزیره وجود دارند که از نظر تأسیسات و روابط ( خصوصاً " مناسبات تولید و استثمار ) بسیار پیشرفته هستند . در مقابل مناطقی وجود دارند که هر چند تحت نفوذ امپریالیسم هستند ولی مناسبات تولیدی و استثمار آنها عقب مانده تر از مناطق فوق هستند . - م ۱۵ - درباره " روسیه مراجعه شود به :

L. TROTSKY, "History of the Russian Revolution," New York 1959;

درباره " چین مراجعه کنید به :

Harlod ISSAC, "The Tragedy of Chinese Revolution," California, 1961.

Lucien BIANCO, "Origins of The Chinese Revolution," 1915-1949, California, 1971.

Jean CHESNEAUX, "The Chinese Labor Movement 1919-1927," California, 1968, pp 372-412:

درباره " کوبا مراجعه کنید به :

Ramon L. BONACHEA et Marta SANMARTIN, "The Cuban Isurrection 1952-1959, New York, 1974.

۱۶ - در این روال ، ماتزبارینگتون مور ، اریک ولف و دیگر نویسندگان را که از انقلابات " دهقانی " صحبت می کنند و روند تغییر را با واژه " نوسازی " مناطق عقب مانده مشخص میکنند ، رد می کنیم . مراجعه کنید به :

Barrington MOORE, Social Origins of Dictatorship and Democracy, Boston, 1966;

Eric WOLFE, Peasant Wars of The Twentieth Century, New York, 1969.

## امپریالیسم و میلیتاریسم

مقدمه مترجم :

مسئله نظامی‌گری، و پیدایش اقتصاد نظامی بعنوان یکی از بخش‌های مسلط نظام سرمایه - داری جهانی (و حتی غیر سرمایه‌داری) و تبیین وضعیت و نقش اقتصاد نظامی در کل نظام، مورد عنایت دانشمندان مارکسیست قرار گرفته است. نظریه مسلط و مقبول در این زمینه این است که اقتصاد سرمایه‌داری امروزی، بویژه در ایالات متحده، اقتصادی مبتنی بر اسراف نظامی است و این اقتصاد اضافه‌تولید خود را در ارتش دفن میکند و بدینوسیله، هم به حفظ زنجیره امپراطوری استعماری توفیق می‌یابد و هم تسلسل بحرانی اقتصاد سرمایه‌داری که حاصل تولید اضافی است نجات می‌یابد. بهر تقدیر، نظامی‌گری و بویژه، تأسیسات عظیم اقتصادی نظامی و عملکرد مترتب بر آن، در حوزه اقتصادی و نیز در پهنه سیاست و جامعه مسائل جدیدی ایجاد میکند که از یکطرف این آثار بر جامعه داخلی و از دیگر سو علت و نتیجه آن از لحاظ روابط بین‌المللی و امپریالیستی بایستی مورد تحلیل قرار گیرد.

بطور مثال مخارج نظامی سالانه ایالات متحده بعنوان بزرگترین میلیتاریست قرن، بطور متوسط از بودجه سالانه دهها کشور متوسط، بیشتر است. در سال ۱۹۷۱ ایالات متحده ۷/۷ درصد تولید خالص ملی خود - یعنی ۷۳ میلیارد دلار - را به مصرف امور نظامی میرساند. البته این مبلغ در دوران جنگ افزایش ویژه دیگری می‌یابد. کمپانی‌های نسبتاً "مشخصی سفارشات را دریافت میدارند که صد کمپانی عملاً" تقریباً "همیشه در صدر لیست هستند. بطور مثال "کمپانی جنرال دینامیکز" در سال ۱۹۶۸، ۲/۲ میلیارد دلار سفارش دریافت میکند. علت عدم رقابت و نتیجتاً "عدم تغییر لیست نام کمپانی‌ها، این ذکر میشود که تخصص و انجام دقیق سفارش‌ها، برگذاشتن مناقصه و تأمین حداقل قیمت مرجح است. ضمناً "دولت آمریکا، که در این جا بشکل سفارش دهنده" عمده عمل میکند در قرار دادها حق نظارت و دخالت زیادی را در کمپانی‌ها برای خود محفوظ میدارد. نتایج مترتب بر این جریان بدینقرار است:

۱- مقدار متناسبی از نیروی زائد کاری و نیز تولیدات اضافی، که حاصل اقتصاد خود کامه و بی برنامه است، در ارتش مستحیل میشود.

۲- از دیگر سو، چون تولید ملی در واقع بدور ریخته میشود، و در تحلیل نهائی از آنجا که منابع ملی بتدریج نابود میشود بدون اینکه کالا و خدماتی تحصیل کند، اقتصاد کشور به تورم دچار میآید.

۳- از این گذشته، مخارج نظامی، در حقیقت امر کالاها را از دست مردم خارج میکند. مثلا " در حالیکه در سالهای اخیر، مخارج نظامی به ۱۰ درصد تولید خالص ملی رسیده است، مصرف خانواده‌ها از ۷۳ درصد به ۶۳ درصد کاهش یافته است.

۴- ارتش به لحاظ نیاز شدید به متخصصین جهت تولید ابزارها و سلاحهای پیچیده، اکثریتی از دانشمندان و متخصصین را از بازار کار میرباید و آنرا که خرج سنگین تحصیل و تحقیقشان را مردم پرداخته اند از خدمت مردم خارج میکند.

۵- چنانکه گفته شد، ارتش به تعداد معینی از کمیانی ها جهت تولید ابزار و سلاح رجوع میکند و در عین حال، به لحاظ های امنیتی و غیره، کنترل شدیدی بر این کمیانی ها اعمال میکند. نتیجه اینکه رقابت برای تولید بهتر و هزینه کمتر، که شاید تنها برتری اقتصاد مبتنی بر بازار است از آن سلب میشود و از طرف دیگر، این مداخلات و رجحان ها منجر به رجحان رعایت اصل امنیت بر کارآیی خواهد شد، که در نهایت، همه این درگیریها، به نوعی اسراف کاری و عدم کارآیی سازمانهای تولیدی تحت قرار داد ارتش می انجامد.

۶- گرفتار شدن در چنبر تولید سلاح های نوین، که از عوامل عمده اسراف گاری نظامی است، خود باز مسائل ویژه ای دارد. با سلاح های از رده خارج شده چه باید کرد؟ برای تولید سلاحهای جدید احتیاج به تولید انبوه است. چگونه میتوان نیازهای پنتاگون را بر آورد، در عین اینکه این نیاز محدود است؟ ایالات متحده، برای رفع این دو مشکل، به سبقه دیرینه صدور تضاد به کشورهای وابسته جهان سوم، عمل میکند. تا قبل از افزایش قیمت نفت و ثروتمند شدن کشورهای نفت خیز، ایالات متحده بیشتر به صدور سلاحهای از رده خارج شده خود به کشورهای جهان سوم قناعت میورزید جنگ افروزی نیز همیشه جای خود را دارد. ولی پس از به ثروت رسیدن کشورهای نفت خیز، بناگهان فروختن سلاحهای مدرن باین کشورها شدت گرفت. این کار با چنان ولعی صورت میگرفت که خریداران سلاحها، در نظر جهانیان، چون دیوانگان مجسم میشدند، غافل از اینکه ایالات متحده از نفوذ سیاسی خود با شدت فراوان جهت فروش این کالاها استفاده میکند. برای تولید سلاحهایی که هر روز پیچیده تر میشود و حفظ رقابت و برتری، با توجه به اقتصاد نیمه بحرانی ایالات متحده، این کشور چاره‌ای جز صدور این کالاها نداشت. بگذریم از اینکه صاحبان سرمایه، چه منافعی در تولید و صدور این کالاها و چه نقشی در اعمال فشار دارند و گاه و بیگاه مسائل استراتژیک نیز نقش مهم مییابد. بطور مثال، تولید هواپیماهای اف-۱۴ از سالها پیش مطرح بود، هواپیمائی مجهز به موشکهای دور پرواز و نیرومند و با امکانات تهاجمی فراوان، ولی پنتاگون قدرت تولید آنرا نداشت. فشار (یا

پیشنهاد، بهر تقدیر) به شاه ایران شروع شد. هنگامیکه وی تقبل خرید ۸۰ فروند از این هواپیما را که صرفاً " برای ابرقدرتها مطلوب است نمود، پنتاگون امکان آنرا یافت که تعدادی نیز برای خود سفارش دهد. شاه خریدهایی نمود که نه جهت برآه انداختن و تعمیر و ابقای آن امکانات داشت و نه برای کاربرد آن! حتی برای مسائل امنیتی مترتب برداشتن هواپیمائی چون آواکس، شاه رسماً پذیرفته بود که ماورین (سیا) در فرودگاه های مربوطه استقرار یابند. پس حتی از احراز امنیت آن هانیز قاصر بود. اما از دیگر سو آنچه بدست ما می رسید شیر بی یال و دم و ایشکی بیش نبود. در مورد آواکس ها توافق شده بود که تجهیزات فوق العاده پیچیده ردیابی آن پیاده شود. گویا همین عمل در مورد اف-۱۴ نیز شد. اما از همه گمراه کننده تر، جنگ زرگری بود که در سنای آمریکا در میگرفت. عده ای در مخالفت با فروشها نطق ها میکردند. رئیس سیا در مورد در خطر افتادن امنیت آمریکا اظهار میکرد. شاه تضمین ها میداد. حال آنکه دست اندر کاران به توافق نهائی رسیده و حتی گاه سلاحها و هواپیماهای مربوطه را ماهها قبل تحویل داده بودند!

#### ضرورت سیاسی نظامی گری

آنچه گذشت، عمدتاً " تمرکز بر روی ضرورت اقتصادی و داخلی نظامی گری بود. چه عواملی از لحاظ کلی و جهانی ابر قدرتی جهان خواره چون ایالات متحده را به اسراف کاری نظامی میکشاند؟ تحلیل گران غیر مارکسیست چون " یارملینسکی " دو علت عمده ذکر میکنند: انقلاب در تکنولوژی نظامی و تغییر اساسی در موازنه قدرت جهانی از ۱۹۳۰ به بعد و درگیری آمریکا در جنگ های مداوم. البته، چنانکه ملاحظه میشود، این نوع برداشت، روشنگر سئوالاتی از این دست نیست که مثلا " چرا تکنولوژی نظامی به مرحله ای انقلابی رسید و چه کسی سابقه تسلیحاتی را شروع کرد و به چه دلیل، و نیز تغییر اساسی در موازنه قدرت جهانی بر اساس چه موازین و در کدام مسیر و در جهت کدام منافع بود. از دیگر سو، شهروند معمولی آمریکائی هم تصویری خاص از وضعیت دارد. اگر معتقد بر این نباشد که آمریکا مدافع آزادی جهانی است، حداقل به این طرز تفکر، که قدرت تعیین کننده روابط است و هر کس قوی تر بر حق تر، معترف است. شهروند معمولی آمریکائی روابط مسالمت آمیز با همکاری بین المللی و غیره را تعارف و تکلف میداند. در دنیا دو گونه کشور زیست میکنند: پرزورها و بی زورها. بستگی دارد که در کدام جهت موازنه باشی. اگر پرزور باشی، پس سایر مسائل توجیه شده است، اگر به خشونت متوسل نشوی، دیگران تو را خواهند خورد و از این قبیل.

اما توجیه مارکسیستی قضیه چیست؟ آیا میتوان تصور کرد که جناح اقتصادی نظامی دست بالا را دارند و سیاست و اقتصاد را در جهت منافع خود هدایت میکنند؟ هر چند محققانی چند معتقدند که چنین نیست و حتی دلیل میآورند که سرمایه های بزرگ چون جنرال موتور و استاندارد اوپل کمپانی در تولید سلاحها نقشی ندارند و کمپانی های دست دوم و سومی از قبیل " جنرال دینامیکر"،

با "لاک هیدز"، "گرومان" و "مک دانل داگلاس" در کار تولید سلاح اند، ولی تحقیقات و تفحصاتی دیگر نشان میدهد که حتی کمپانی هائی که بظاهر تولید ابزارهای خانگی میکنند، چون کمپانی "سینگر" نیز در تولید مواد و مصالح نظامی شرکت دارند. بهر تقدیر، آنچه مسلم است، تولیدات نظامی در صنعت آمریکا حدی از وسعت رسیده است که خود عاملی در جهت سیاست نظامی گری ایالات متحده است. اما استاد "هری مکداف"، مارکسیست بصیر آمریکائی که عمدتاً "تحقیقاتی درباره امپریالیسم دارد. مسئله را با توجه به بعد تاریخی آن می‌کاود: آمریکای شمالی از روز بنیان-گذاری خود تا امروز، بهر تقدیر کشوری جنگاور بوده است. در این رهگذر، این کشور تنها بیست سال نجاتگیده است. اما آنچه این کشور را وامیدارد تا نظامی گری را در ابعاد خوف انگیز کنونی حفظ کند و توسعه دهد، آن چیز است که مکداف "حفظ امپراطوری بدون وجود استعمار" می‌نامد که البته وجه حقوقی استعمار را در نظر دارد. این مقاله بدو "در" "مونته‌لی ریویو" در فوریه ۱۹۷۰ به طبع رسید و بار دوم در کتابی تحت عنوان "مقالاتی در باب امپریالیسم آمریکا" که به سرپرستی استاد دونالد هاجز "فیلسوف ارجمند آمریکائی، محقق و متخصص در مارکسیسم آمریکای جنوبی و مدرس دانشگاه دولتی فلوریدا در تالاهاسی و بهمکاری استاد "ک. ت. فان"، انتشار یافته است. (۱)

عبدالرسول نفیسی

در علم اقتصاد نئو-کلاسیک، صلح در درجه اول قرارداد دارد. جنگ، میلیتاریسم و به تسلیم در آوردن اقوام تنها به عنوان عواملی شناخته میشوند که بر هم زنده تعادل هماهنگ نمونه های "اقتصادی" است که حقایق عام را درباره تخصیص منابع نایاب، برای ما به ارفغان می‌آورد.

اما از دیدگاه مارکسیستی، جریانات اقتصادی را بایستی بمتابه بخشی از ارگانیک اجتماعی بررسی نمود، ارگانیک می‌کنند که نیروی سیاسی در آن نقش هدایت کننده بعهده دارد و در آن، جنگ بهمان اندازه که صلح، عادی و طبیعی است. میلیتاریسم و امپریالیسم تعیین کنندگان اصلی شکل و جهت تغییرات تکنیکی و اختصاص منابع در میان کشورها (عمدتاً "بین کشورهای غنی و فقیر") هستند. همچنین، روابط قیمت و درآمد، در اقتصاد نئو کلاسیک معیار نهائی کار آیی اقتصادی و عدالت اجتماعی بشمار می‌آیند حال آنکه در اقتصاد مارکسیستی این روابط بمتابه محصول تکاملی نهادهای سرمایه دارای بحساب می‌آیند که در آن نیروی سیاسی و اقتصاد "خالص" بهم درآمیخته اند. "روزالوکرا میورک" چنین مینویسد:

"تئوری لیبرال بورژوازی، تنها "یک وجه رشد اقتصادی" را در نظر میگیرد: حوزه "رقابت صلح آمیز" و اعجاب تکنولوژی و مبادله خالص کالائی. اقتصاد بورژوازی، وجه دیگر را بکلی نادیده میگیرد: خشونت رعب آوری که کم و بیش امری تصادفی در سیاست خارجی قلمداد میشود و آنرا کاملاً از زمینه اقتصادی سرمایه، مجزا میدانند."

"در حقیقت، قدرت سیاسی نیست مگر ابزاری در دست جریان اقتصادی، شرایط باز تولید سرمایه، دو حوزه فوق الذکر را به نحوی ارگانیک در جهت انباشت سرمایه، بهم می‌پیوندد و وظیفه تاریخی سرمایه داران، تنها بوسیله تلفیق این دو وجه با هم، قابل فهم است."

حقایق تاریخ ایالات متحده، شاهد گویائی بر صحت تحلیل فوق است. پرفسور "کوینسی رایت" که با کمک دانشگاه شیکاگو به مطالعه مهمی در مورد جنگ دست یازید، در سال ۱۹۴۹ چنین مینویسد: "ایالات متحده که به نحوی تقریباً بی دلیل به صلح دوستی خود مینازد، در سرتاسر تاریخ خود تنها بیست سال را بدون اینکه ارتش یا ناوگانش در جانش بجنگد سپری کرده است." پرفسور

رایت، سالهای صلح را سالهایی میدانند که هیچ نوع عمل جنگی در آنها صورت نپذیرفته است. تصویری افشاگرانه تر، وقتی حاصل میشود که ما ماههای جنگ و صلح را در مقابل هم قرار بدهیم و آنها را تا زمان حال مقایسه کنیم، با احتساب ماههایی که نیروهای آمریکائی درگیر بوده اند. از ابتدای جنگ انقلابی و جنگ علیه سرخ پوست ها و مهاجرت های تنبیهی به آمریکای لاتین و آسیا، تا جنگ های بزرگ و عمده، در خواهیم یافت که ایالات متحده سه چهارم عمر خودش را یعنی، از کل ۱۷۸۲ تا ۱۹۳۹ ماه در عملیاتی جنگ آسا گذرانده است. یعنی در مقابل هر یکسال تمام صلح، این کشور سه سال کامل در جنگ بوده است. البته این مقایسه میزان واقعی استفاده از ارتش را که ایالات متحده برای تحمیل اراده خود در دنیا بکار برده، در بر نمیگیرد، مثلا "عملیاتی نظیر آنچه توسط قایق های توپدار آمریکائی جهت "مراقبت دائم از در رودخانه یانگ تسه... از دهانه رودخانه تا دو هزار مایلی در قلب چین" بعمل آمد، بحساب نیامده است.

بنابراین نیایستی تعجب کرد که مخارج مربوط به جنگ، در سرتاسر تاریخ آمریکا، بخش عمده و غالب بودجه بوده است. با حذف سالهای جنگ دوم و دوره بعد از جنگ، که سوابق آن کاملا مشخص است، رده بندی هزینه های دولت نشان میدهد که از سال ۱۸۵۰ تا ۱۹۳۹، مخارج ارتش، نیروی دریائی، حقوقهای نظامیان باز نشسته و ربح قرضه ها (پیش از برنامه "نیو دیل" قروض دولت عمدتا "بخاطر هزینه های جنگی بود) حداقل ۵۴ درصد هزینه ها را در بر میگیرد. این هزینه ها یا راسا "جهت ارتش خرج میشود یا به اموری نظیر آمادگی جنگی و تعهدات حاصل از عملیات جنگی قبلی مربوط بود. یک استثنا، دهه "کساد بزرگ" (۱۹۳۹ - ۱۹۴۰) است که هزینه های نظامی کمتر از ۴۰ درصد کل بودجه بوده ولی در هفت دهه از چهارده دهه جنگی، هزینه های مربوط به جنگ ۷۰ درصد از کل بودجه بوده است.

مسلماً "این دل مشغولی دائم به امور نظامی، بخاطر ترس از حمله بربرهای وحشی نبوده است. بی تردید منافع استعماری و تجاری فرانسه، انگلستان، اسپانیا و روسیه، بخشی از واقعیتی بود که آمریکا نوباوه و جوان، بایستی با آن روبرو شود. گاه و بیگاه دفاع از خود مطرح بود. از این گذشته حل تنش های داخلی نظیر جنگ داخلی آمریکا، تاثیر عمده ای برگسترش وجه نظامی زندگی این کشور گذاشته است. ولی همه این جریانها، در گستره امپراطوری سازی صورت پذیرفت. از شروع روزهای استعمار و جنگ های انقلابی تا امروز، زنجیره ای بی گسست، گسترش طلبی اقتصادی، سیاسی و نظامی را در جهت ایجاد یک امپراطوری آمریکائی، بهم پیوند میدهد. گسترش طلبی ای که نیازمند سرمایه گذاری نظامی بود، بر سه پایه اصلی متکی میشود:

۱ - بوجود آوردن و متحد کردن یک ملت در سرتاسر قاره

۲ - کنترل حوزه دریای کارائیب.

۳ - کسب موضعی مهم در اقیانوس آرام

باید توجه داشت که این گسترش طلبی محدود به آنچه که اکنون قلمرو قاره ای ایالات متحده مینامیم نمی شد، بلکه کوشش برای کنترل دریاها، و تبدیل آن به سیر حفاظتی و مشوق تجارت بین-المللی، همیشه بخشی از سیاست ایالات متحده بوده است. در واقع مبارزه برای الحاق سواحل شرقی به ایالات متحده، گذشته از سایر منافع، قسمتی نیز معلول خواست این دولت برای کنترل سواحل اقیانوس آرام جهت تجارت با آسیا بود.

این تجارت دوران اولیه امپراطوری سازی، هنگامیکه کشورهای بزرگ جهان وارد مرحله امپیر-یالیسم شدند، بسیار به کار آمد. اتفاقات همزمان و تعیین کننده ای در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، این مرحله را مشخص میکند:

۱- تمرکز عمده قدرت اقتصادی در دست های تعداد نسبتاً معدودی از غولهای صنعتی و مالی در کشورهای پیشرفته. هرچند "منفعت - گروههای" (۱) رقیب هنوز وجود داشتند ولی اینک ورشکستگی یا شکوفائی شرکت های غول آسای جدید با شکست و موفقیت اقتصاد کشورها کاملاً مربوط میشد. فعالیت این شرکت ها، نیازمند کنترل بر منابع و مواد اولیه و بازار فروش جهانی است. ۲ - سقوط موضع انحصاری بریتانیای کبیر، بعنوان تاجر و بانکدار جهانی و شروع مبارزه قدرت های رقیب صنعتی، بخصوص آلمان و فرانسه و ایالات متحده و ژاپن، برای تقسیم مجدد بازارهای جهانی و تغییر روابط جا افتاده تجاری.

۳ - صنعتی شدن و تکنولوژی جدید نیروی دریائی، به نیروهای رقیب امکان داد که به ایجاد نیروهای دریائی بپردازند که در نتیجه، بریتانیای کبیر از تسلط انحصاری و یک جانبه خود بر خطوط دریائی عمده محروم شد. "کوینسی رایت" در تحقیقی که قبلاً در این مقاله مذکور افتاد، چنین مینویسد: "اختراعات جدید در زمینه کشتی سازی، انتشار صنعتی شدن در جهان به صلح بریتانیائی (۲) خاتمه داد. کنترل راههای دریائی همچنین ایجاب میکرد که پایگاههای دریائی ایجاد شود تا کشتی ها بتوانند سوخت گیری کنند. خود نیروی نظامی متحرک و قاطع از طرفی بوجود سرزمینهای بیگانه که ارزش استراتژیک داشته باشند نیاز داشت و از دیگر سو، برای تسلط تجاوز گرانه استعماری سرزمین دیگران وسیله ای مناسب بود."

۴ - اولین مراحل امپریالیسم نو، رقابتی برای کنترل سرزمین های دیگران بین نیروهای بزرگ ایجاد کرد. "تئودور اپ" مینویسد که بعد از ۱۸۸۰ "کلیه نیروهای بزرگ، با استثنای اتریش، لهستان، ... در گسترش طلبی آگاهانه و فعال استعماری درگیر شدند، از میان کشورهای استعماری سنتی، هلند، پرتغال، اسپانیا، بریتانیا، فرانسه و روسیه، چهار کشور آخر به گسترش سرزمین های

تحت سلطه ادامه دادند. (اسپانیا، پس از اینکه کوبا و فیلیپین را از دست داد، به فتح مراکش دست زد) در عین حال، پنج نیروی جدید استعماری وارد میدان شدند: آلمان، ایتالیا، بلژیک، ژاپن، ایالات متحده. ایالات متحده را، جنگ اسپانیا-آمریکا وارد معرکه کرد. پیروزی در این جنگ و نیز رام کردن بومیان کوبا و فیلیپین به دو آرزوی گسترش طلبانه ایالات تحقق بخشید. موضع مسلط در دریای کارائیب و دسترسی به بقیه کشورهای آمریکای لاتین و ایجاد پایگاهی مطمئن در اقیانوس آرام برای دستیابی بیسشتر بر تجارت آسیا.

ایالات متحده، از سه مرحله مشخص برای رسیدن به امپراطوری عبور کرده است.

۱- زمانیکه ایالات متحده تهیه کننده غذا و مواد خام برای جهان و وارد کننده سرمایه بود و تجارت دریائی فوق العاده، بسیار سود بهار میآورد.

۲- دوره ای که رقابت ایالات متحده با کشورهای صنعتی بعنوان یک کشور صادرکننده کالاهای ساخته و سرمایه شروع شد. در این زمان تعداد محدودی شرکت های بزرگ تسلط خود را بر حوزه اقتصادی کشور شروع کردند.

۳- دوره ای که ایالات متحده به قدرت اقتصادی عمده و تسلط سرمایه دارو بزرگترین سازنده کالا و سرمایه گزارد در کشورهای خارجی و بازرگان و بانکدار جهانی بدل گشت و دلار، پول بین المللی شد. انرژی و اراده ای که باعث سیاست گسترش طلبانه میشد، با توجه به زمان تفاوت میکرد. گاه بگاه، در حین عبور از دوره ای به دوره ای دیگر، بنظر میرسد که این کشور "انزواطلب" است و به گسترش بیشتر نفوذ و کنترل خود علاقه ای ندارد. ولی بخصوص این قابل تذکر است که علاقه به امکانات تجاری در سطح جهانی، همیشه در سیاست ایالات متحده وجود داشته است. حتی در روزهای "نیو دیل" هم که راه حل های داخلی برای رفع بحران ها جستجو میشد، توسعه تجارت خارجی در سر لوجه برنامه های دولتی و خصوصی قرار داشت. ساخت این اقتصاد چنین است که اهرم های عمل کننده، دائما "گسترش طلبی" را بعنوان استراتژی مسلط، اعمال میکنند. بدین لحاظ، تاریخ سالهای بعد از جنگ دوم، نه تنها فاصله گیری از امرگسترش طلبی را نشان نمیدهد، بلکه نشانگر اوج گیری تمایل کهنی است که از جنگ جهانی گذشته و محیطی که ایجاد کرد، مایه میگردد و بارور میشود. جهش به پیشی که در جهت امپراطوری سازی صورت گرفت و جامعه امریکائی را به مرحله نظامی گری مبارزه جو رساند، با دو فنومن همراه است:

۱- تمایل به مقاومت در مقابل ملل سوسیالیست و سرکوب آنها و به شکست کشاندن جنبش-های رهایی بخش ملی که برای آزادی ملل عقب مانده از وابستگی به شبکه امپریالیستی صورت میگردد.

۲- گسترش نفوذ آمریکا برای پر کردن "خلا" حاصل از انهدام نفوذ کشورهای اروپای شرقی و ژاپن در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین.

مجادله با سوسیالیسم البته هدف تازه ای نیست. انهدام انقلاب روسیه برای کشورهای

امپریالیست اولویت درجه اول داشت. "تروستین و بلن" ملاحظاتی را درباره پیمان ورسای در باز بین کتاب "کینز" بنام "نتایج اقتصادی صلح" چنین مینویسد:

"وقایع ماههای گذشته نشان میدهد که شرط اصلی و اساسی پیمان (و جناح)، جمله ای نانوشته است، مبنی بر اینکه دول بزرگ برای سرکوب روسیه شورائی بهم پیوسته اند- میگوئیم نا نوشته، مادم که این نوشته از بایگانی های مخفی جناح یا قدرت های بزرگ بدست نیامده است. بجز این مسئله پشت پرده، دیگر چیزی نیست که در این پیمان نیروی اتحاد بخش و ثبات آورداشته باشد. البته تسخیر روسیه شورائی در متن قرارداد نیست، بلکه اصلا "قرارداد برابر متن آن نوشته اند." عدم الحاق ایالات متحده به "جناح ملت ها" باعث نشد که نقصانی در کوششهای این

کشور برای نابودی انقلاب های ضد امپریالیستی حاصل آید. در روسیه، این کوششها بشکل مداخله مسلحانه و حمایت از نیروهای ضد بلشویک یا رساندن مواد غذایی و سایر مواد به ضد انقلابیون را بخود گرفت و در لهستان بادست کاری در منابع غذایی، به سقوط حکومت "بلاگون" کمک کرد. مسلما "در آن دوران، خطر تهاجم روسیه و یا میلیتاریسم لهستان آمریکا را تهدید نمی کرد. ایده-

آلیسم مذهبی و سیاسی هم در این جا نقشی نداشت. بلکه محرک واقعی، آشکارا برگرداندن سرزمین از دست رفته برای سرمایه گذاری آزاد و جلوگیری از سرایت مرض انقلاب به اروپای شرقی و کلنی ها بود. بگمان آنها، این سرایت مرض، ثبات و شکوفائی باقی کشورهای سرمایه دار را بهم میزد. کاپیتالیسم، بعنوان یک سیستم اقتصادی هرگز به یک کشور محدود نشد. این سیستم، بعنوان سیستمی جهانی تولد یافت، رشد نمود و گسترش پیدا کرد. "کارل مارکس" حتی عنوان نمود که "وظیفه خاص بورژوازی، لااقل در سطح یک چارچوب کلی، تأسیس بازار جهانی و ایجاد تولیدی متکی بر این بازار است." میتوان اضافه کرد که این وظیفه خاص امپریالیسم بود که این چهار چوب را تکمیل کند و به تاسیس یک شبکه پیچیده بین المللی تجاری مالی و سرمایه گذاری اقدام کند. با توجه به این شبکه تجدید امکانات تجاری و سرمایه گذاری در یک گوشه از جهان، بشو کم آزادی سرمایه خصوصی را در گوشه دیگری از جهان محدود میکند. بدین گونه ابعاد دفاع از سرمایه خصوصی، به چهار گوشه جهان کشیده میشود.

ایالات متحده از روزگاران پیش این سرنوشت را پذیرفته است که دروازه تجارت و سرمایه گذاری را در اقصای نقاط جهان باز کند و باز نگهدارد. موانع این راه آن کافرانی نبودند که میخواستند کسی کاری بکارشان نداشته باشد بلکه سیستم رجحانی بود که در کلنی های کشوری های کهن تر برقرار بود. سقوط کلنیالیسم سیاسی و ضعف سایر قدرت های بزرگ مسئولیت اصلی دفاع از سیستم سرمایه داری را بر دوش ایالات متحده گذاشت، و در عین حال فرصت های طلائی برای سرمایه امریکائی ایجاد کرد.

با مسئولیتی بدین بزرگی، جای تعجب نیست که ماشین جنگی ایالات متحده "در زمان

صلح "در آنچنان سطحی از کره زمین گسترده است، که هیچ کشوری در هیچ زمانی از تاریخ آنرا بهیچانندارد. امریالیسم، میلیتاریسم را ایجاد میکند. در واقع این دو همزاد از روزگاران پیشین بحال از یکدیگر تغذیه میکرده‌اند. با همه این احوال، حتی در اوج مبارزات کلنی ها هم هیچیک از قدرت های امریالیستی، یا مجموعه ای از آنها دارای چنین ماشین جنگی ای با ابعادی چنین گسترده نبوده‌اند. در ۱۹۳۷، هنگامیکه مسابقه تسلیحاتی برای جنگ دوم در تکوین بود، هزینه "سرانه جنگی همه نیروهای بزرگ - مشتمل بر آمریکا، امپراطوری بریتانیا، فرانسه، آلمان و ایتالیا و اتحاد شوروی ۲۵ دلار بود و آلمان با ۵۸/۸۲ دلار، بزرگترین رقم هزینه سرانه جنگی را داشت. در سال ۱۹۶۸، هزینه سرانه جنگی ایالات متحده به تنهایی، با قیمت های سال ۱۹۳۷، ۱۳۲ دلار بود این بعضاً "مربوطه جنگ و بیتنام" میشود. در سال ۱۹۶۴ یکی از آخرین سالهای "صلح" در آمریکا، هزینه سرانه نظامی، با قیمت های سال ۱۹۳۷، ۱۰۳ دلار بود. بدون شک یکی از علل این افزایش بودجه نظامی همانا پیچیدگی جنگ افزارهاست و نیز، بهمین وسیله است که ایالات متحده میتواند با تکنولوژی هواپیماها و موشک هایش در دور دنیا موقعیت نظامی داشته باشد. مضافاً اینکه قدرت کشورهای سوسیالیست نیز دلیلی بر این افزایش بودجه است. ولی من میخواهم که دلیل سومی را عنوان کنم: سهم عمده ای از این ماشین عظیم نظامی که شامل ارتش های اروپای غربی هم میشود قیمتی است که اینان میپردازند تا شبکه امریالیستی تجارت و سرمایه گذاری را بدون حضور استعمار، حفظ کنند. کسب استقلال سیاسی توسط کشورهای مستعمره سابق، باعث شده است که مبارزه طبقاتی برای استقلال اقتصادی نیز در میان این کشورها انگیخته شود. ادامه وابستگی اقتصادی این ملل به متروپولیتن ها، در عین استقلال سیاسی، ضرورت گسترش جهانی نیروهای آمریکائی و حمایت مستقیم نظامی از طبقات حاکمه محلی را ایجاد میکند.

اطلاعات دقیق راجع به گسترش نیروهای آمریکائی رسماً "مخفی نگه داشته میشود. ولی بهر تقدیر، ژنرال بازنشسته "دیوید ام. شوپ" فرمانده سابق رزمندگان دریائی، که طبیعتاً با یستی بتواند تخمین های واقعی راجع باین امور بزند، در مقاله ای که اخیراً "در مجله" اتلانتیک" انتشار داده چنین مینویسد: "ما بیش از ۵۱۷۰۰۰ آمریکائی یونیفورم پوش در ماوراء بحار داریم که در ۱۱۹ کشور پراکنده اند. ما قرارداد هایی برای کمک به دفاع از ۴۸ کشور منعقد کرده ایم که اگر از ما تقاضا کنند یا ما اراده کنیم میتوانیم در کشورشان مداخله کنیم." قسمت عمده نیروهای آمریکائی در ماوراء بحار گذشته از ویتنام، در ۴۲۹ پایگاه نظامی اصلی و ۲۹۷۲ پایگاه فرعی پراکنده اند. این پایگاه ها ۴۰۰ مایل مربع را در سی کشور خارجی، بانضمام هاوایی و آلاسکا، میپوشانند. حمایت از این پایگاهها، و هماهنگ کردن کشورهای کوچکتر امریالیست و نیز آن دسته از کشورهای جهان سوم که در شبکه امریالیستی درگیرند، نیاز به یک برنامه عظیم میلیتاریستی دارد.

بر اساس یک بررسی جدید، کمک های نظامی آمریکا از ۱۹۴۵ سالانه بیش از دو میلیارد دلار

بوده است. در سال مالی ۱۹۵۲ این مبلغ تا ۵ میلیارد دلار بالا رفت و در سال های ۱۹۵۶ تا ۸۳۱ میلیون دلار پائین آمد. در سال ۱۹۵۰ تعداد ۱۴ کشور دریافت کننده کمک بودند که این رقم در سال ۱۹۶۳ تا ۶۹ کشور رسید. در مجموع از دوران جنگ جهانی تا بحال ۸۰ کشور مبلغ ۵۰ میلیارد دلار کمک نظامی از ایالات متحده دریافت کرده اند. با استثنای ۱۱ کشور سرسخت سوسیالیست و تعدادی دیگر از کشورها که به انگلیس یا فرانسه وابستگی نزدیک داشتند، تعداد بسیار محدودی از کشورها را میتوان یافت که از ایالات متحده هیچ نوع کمک نظامی دریافت نکرده باشند. البته آمار بالا دربرگیرنده کارکرد نظامی آمریکا در جهان نیست. بعلت ظرفیت محدود این مقاله فهرست وار، از تعدادی از این عملیات یاد میکنیم.

۱ - گسترش فعالانه فروش تسلیحات به خارج (که مقدار معتنا بهی از صادرات کشور را در بر میگیرد).

۲ - آموزش گسترده پرسنل نظامی کشورهای خارجی.

۳ - استفاده از کمک های اقتصادی جهت آموزش نیروهای پلیس محلی برای "کنترل تظاهرات توده ای و عملیات ضد اطلاعاتی". این عملیات برای ابقای وابستگی و وفاداری جهان غیر سوسیالیست به سیستم بازار آزاد بطور عام، و به ایالات متحده بطور خاص، انجام میشود.

نیروهای نظامی کشورهای عقب مانده ای که از لحاظ سیاسی آزادند، وظیفه ای خاص بعهده دارند و این بخاطر ضعف نسبی گروه های برگزیده آن کشورهاست که زمینداران، تاجران و صنعتگران و مالیه چي ها باشند. هر یک از این اقشار دارای درجاتی از وابستگی به "گروه های منفعت" هستند که در متروپولیس مستقرند. وقتی که هیچیک از این گروهها طبقه حاکمه قدرت و منابع لازم را جهت گرفتن قدرت و تامین هژمونی خود بر دیگر اقشار در اختیار ندارد، نتیجتاً "نظم اجتماعی توسط اتحاد های ناستوار و موقتی برقرار میشود. تحت چنین شرایطی، بخصوص وقتی که نظم موجود توسط انقلاب اجتماعی تهدید شود، سازمان نظامی بعنوان نقطه مرکزی مبارزه بر سر کسب قدرت در میان طبقات حاکم و یا سازمان دهنده امور سیاسی، ظاهر میشود. محدودیت این مقاله اجازه نمیدهد که به بحث درباره این وظیفه ویژه میلیتاریسم در کشورهای عقب مانده که میتوان گفت بشکل چهار چوب کلی امریالیسم در وضعیتیکه مستعمره وجود ندارد عمل میکند، بپردازیم. این چهار چوب را فعالیت هایی که مذکور افتاد از قبیل تربیت پرسنل نظامی و خدمات مستشاری و برنامه های گسترده کمک نظامی، و انگیزه جهت فروش های نظامی اسلحه و مهمات آمریکائی، تغذیه و حمایت میکند.

میلیتاریسم که میکوشد جهان را بر زیر سلطه خود آورد، در عین حال در تعیین ذات جامعه آمریکائی نقش دارد. پاره ای از این تاثیر را میتوان با توجه به رابطه بین مخارج نظامی و بیکاری و اشتغال دریافت. در ۹ ماهه اول سال ۱۹۶۹ حدوداً ۸/۳ میلیون نفر در امور نظامی مشغول بکار بودند که ۳/۵ میلیون نفر پرسنل در خدمات نظامی اشتغال داشتند. ۱/۳ میلیون نفر کارمندان غیر

نظامی وزارت دفاع بودند و ۳/۵ میلیون نفر در تولید و انتقال کالاهای نظامی درگیر بودند. در همین اوقات ۳/۷ میلیون نفر بیکار نیز در کشور وجود داشت.

برای لحظه‌ای تصور کنیم که اگر این ۸/۳ میلیون نفر در امور نظامی اشتغال نداشتند چه پیش می‌آمد. بدون وجود امکان استخدامی، این امر بدین معنا بود که بیش از ۱۲ میلیون نفر یا ۱۴/۳ درصد از نیروی کار، بیکار میشدند. آخرین باری که ایالات متحده به چنین سطحی از بیکاری گرفتار شد سال ۱۹۳۷ بود. درصد نیروی کار بیکار در ۱۹۳۱، دومین سال "کساد بزرگ" کمتر از دو درصد بیشتر از این یعنی ۱۵/۹ درصد بود.

البته هنوز به تاثیرات تشاری این امر اشاره نکرده‌ایم. تخمیناً هر دلار که برای امور دفاعی مصرف می‌شود حدوداً ۱/۴ به تولید ملی تحریک می‌دهد. اگر ما تخمین کمترین، یعنی یک دلار را حساب کنیم و فرض کنیم که بارآوری در بخش نظامی و غیر نظامی بیک اندازه است، میرسیم باینکه اگر بودجه نظامی مصرف نشود بیکاری به حدود ۲۴/۳ درصد میرسد. این مقدار با ۲۴/۹ درصد که در عمق "کساد بزرگ" در سال ۱۹۳۲ حاصل شد قابل قیاس است.

البته میتوان به استدلال متقابل متوسل شد. مثلاً "بیمه بیکاری میتواند تا حد کم و زمانی محدود این مشکل را حل کند. محتملاً سقوط جدی هزینه های نظامی اگر سقوط مالی هم به همراه نداشته باشد، به کاهش نرخ بهره کمک میکند و شاید ایجاد کارهای ساختمانی کند و بعضی از گونه‌های سرمایه‌گذاری دولتی و شهرداری را به حرکت اندازد. کاهش نرخ مالیات ها به تقاضای مصرف کنندگان دامن میزند. افزایش برنامه‌های رفاه اجتماعی دولتی اثر گذار است ولی بهیچوجه مشخص نیست که تاثیر این اعمال به حدود آثاری که مخارج نظامی بر اقتصاد دارد، برسد. اقتصاد دانان بیشتر اسیر مدل‌های منزهی هستند که خود ابداع میکنند، و عوامل پویای استراتژیک که اقتصاد را بحرکت در می‌آورد از نظر دور میدارند. بعنوان مثال آنان آثار ویژه تورم دائمی را بر فعالیت های تجاری با توجه به تراکم موجودی و سرمایه‌گذاری در کاخانه و تجهیزات، اگر گوئیم مطرح میدانند، لااقل کم به امیدند و از این مهم تر، آنان تقریباً "یکلی تاثیر بازار سهام و سفته بازی در مستغلات را بر اموری چون تصمیمات مربوط به سرمایه‌گذاری و شناوری رشته‌های مهم تولید اجناس لوکس نادیده میگیرند. تورم و احتکار، که شرکای میلیتاریسم اند، علت اصلی شکوفائی اقتصادی بعد از جنگ آمریکا بودند و اقتصاد دانان با سانی این مسئله را فراموش میکنند؛ و در عوض جابجا شدن تولید خالص ملی را از بخشی به بخش دیگر چنان بررسی میکنند که گویی این جابجایی‌ها بهمان سادگی که محاسبه شان صورت میگیرد، انجام پذیرفته است. تجربه آخرین کساد آمریکا، مسئله ای است که در برابر اقتصاد دانان قرار دو با یستی جوابگوی آن باشد که این اقتصاد در عالم واقعیت چطور عمل میکند. مثلاً "نگاه کنیده سال ۱۹۳۹ و موقعیتی که آمریکا پس از گذشت ۱۰ سال از بحران داشت. مخارج مصرفی شخصی سرانجام به حدی از رشد رسید و ۶ درصد (با محاسبه باقیمت های ثابت سال ۱۹۲۹)

افزایش یافت. ولی در عین حال سرمایه‌گذاری در امور غیر مصرفی و سرمایه‌گذاری ثابت ۴۲ درصد کمتر از همان سال ۱۹۲۹ بود، و خانه سازی هم ۲۰ درصد کاهش داشت. علیرغم ۶ سال افزایش مصرف، و شروع گرفتن سفارشات از فرانسه و انگلستان برای تجدید تسلیحات، جامعه سرمایه‌گزار باز هم به کساد گرفتار و ۱۷ درصد نیروی کار عاطل بود.

با توجه به این امور، این مسئله حائز اهمیت است که یکی از نقش‌های عمده هزینه‌های نظامی در سالهای بعد از جنگ همانا تمرکز آن بر حوزه های تولیدی کالاهای با دوام و نیز تحریک بخشیدن به تقاضای ماشین‌آلات و تجهیزات بوده است. اگر ما مخارجی را که برای کالاهای با دوام تولیدی توسط ارتش شده است با بخش خصوصی مقایسه کنیم، میرسیم باینکه ۳۶ درصد کالاهای با دوام توسط دولت بطور مستقیم یا غیر مستقیم خریداری شده است (این آمار مربوط به ۱۹۶۳ یعنی قبل از جنگ ویتنام است) در این جاست که ما نقش ویژه هزینه‌های نظامی را در افزایش و ابقای تولید و اشتغال در درجات بالای فعلی درمی‌یابیم.

البته مخارج دفاعی تاثیرات دیگری نیز دارد که به روشن شدن حجم و ساخت اقتصاد بعد از جنگ کمک میکند. نقش ویژه برنامه های نظامی در تشویق و توسعه تحقیقات، مکان خاص هزینه های دفاعی در تغذیه و رشد و شکوفایی سازمان‌های عظیم مالی و صنعتی و حمایتی که نیروهای نظامی آمریکا برای قبولاندن دلار بعنوان پول بین‌المللی بعمل می‌آوردند و نیز سهولت خوراندن سفارش های نظامی به اقتصاد بیرون که چون تزریق آدرنالین بر بخش خصوصی کمک میکند، از این گونه تاثیرات است. سرانجام، میتوان گفت که حداقل، تئوری اقتصادی که امپریالیسم و میلیتاریسم را از تجزیه و تحلیل خود بکنار میگذارد از واقعیت بسیار دور است. واقع بینانه تر این است که بگوئیم این تئوری‌ها در جهت پوشاندن واقعیت مشکلات و خطرات عظیم نیمه دوم قرن بیستم عمل میکنند.

پایان

## لنین و مفهوم فلسفی ماده

(از ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم)

۲ - " ماده از بین میرود "

این عبارت را میتوان کلمه به کلمه در توصیف تازه ترین کشفیات نزد فیزیکدانان جدید یافت. فی المثل، ل. هول وینی (۱) در کتاب خود به نام " تکامل علوم " در فصلی درباره نظریه های جدید ماده میگوید: " آیا ماده وجود دارد؟ " و در آنجا می نویسد " اتم غیر مادی می شود، ماده نابود میشود. "

ماتریالیسم و ایده آلیسم از روی پاسخی که به مسئله منشأ شناخت ما و رابطه شناخت ( و اصولاً " روان " ) با جهان مادی می دهند از یکدیگر تمیز داده می شوند، ضمن اینکه مسئله ساخت ماده و مسئله اتم ها و الکترون ها مسئله ایست که سرانجام به این " دنیای مادی " مربوط می شود. وقتی فیزیکدانان می گویند: " ماده نابود می شود " می خواهند بگویند که تا کنون همه تحقیقات علوم طبیعی درباره جهان مادی به سه مفهوم بسیار تازه، یعنی: ماده، الکتریسته و اتر بر می گشت و حالا به عکس فقط به دو مفهوم آخری بر می گردد. چرا که ماده را می توان به الکتریسته منحصر دانست. می توان اتم را نوعی منظومه شمسی کوچک توصیف کرد که در آن الکترون های منفی با سرعتی معین ( و چنانکه دیدیم بسیار زیاد ) حول الکترون مثبت می گردند. در نتیجه می توان جهان مادی را به جای دهها عنصر به دو یا سه عنصر منحصر کرد ( تا آنجا که همچنانکه و. پلات (۲) فیزیکدان معتقد است، الکترون مثبت و منفی " دو جسم اساساً متفاوت " را تشکیل می دهند بری (۳)، کتاب پیشین، صفحه ۲۹۵ - ۲۹۴ ). بنا بر این علوم طبیعی به سمت " وحدت ماده " ( همانجا ) (۴) پیش می رود. این محتوی واقعی آن قضیه " زوال ماده " است، که اذهان زیادی را آشفته است. " ماده از بین

1- L. Houlle Vigne

2- W. Pellat

3- Rey

۴ - ر. ک. الیورلاج (R. K. Oliver Lodge)

" نظریه الکتریکی ماده و فرض آن به مثابه " جوهر بنیادی " در ضمن وصول نظری و هدنی است که از دیرباز در پیش بوده است، یعنی: " وحدت ماده "

می‌رود" یعنی: مرزی که ماتا کنون ماده را تا آنجا می‌شناخته ایم از بین می‌رود، دانش ما عمیق - تر می‌شود، آن خصوصیتی از ماده از بین می‌رود که تا کنون مطلق، تغییر ناپذیر و اصل تلقی می‌شد (نقد ناپذیری، ماند، جرم و مانند آن). و این خصوصیات از این پس به مثابه خصوصیات نسبی و فقط حالتی از ماده حقیقی ظاهر می‌شود. چرا که تنها خصیصه ماده که فلسفه ماتریالیسم قبول دارد خصیصه واقعیت عینی بودن و درخارج از شعور ما وجود داشتن است.

خطای ماخیزم (۱) و اساساً "فیزیک ماخیستی جدید در این است که این رکن ماتریالیسم جدید و فرق میان ماتریالیسم متافیزیکی و دیالکتیکی را نادیده می‌گیرد. فرض هرگونه عنصر تغییر ناپذیری "ذات لایتغیر اشیاء" و امثال آن، ماتریالیسم نیست بلکه ماتریالیسم متافیزیکی یعنی ضد دیالکتیکی است... برای اینکه مسئله را از تنها دیدگاه صحیح یعنی دیدگاه ماتریالیستی - دیالکتیکی مطرح کنیم، باید بپرسیم: آیا الکترون، اتر و امثال آن درخارج از شعور انسان هم چون واقعیت عینی وجود دارند یا نه؟ به این سؤال باید علمای طبیعت بدون تردید پاسخ دهند، که همیشه هم با آری پاسخ می‌دهند، همچنانکه بی تردید به وجود طبیعت قبل از انسان و ماده آلی اقرار دارند؛ و بدین ترتیب مسئله به نفع ماتریالیسم حل می‌شود، زیرا مفهوم ماده چنانکه هم اکنون گفتیم به لحاظ نظریه شناخت چیزی نیست مگر: واقعیت عینی که مستقل از شعور انسان وجود دارد و در آن انعکاس می‌یابد.

با این حال ماتریالیسم دیالکتیک قویاً تأکید می‌کند که هر قضیه علمی درباره ساخت و خصوصیات ماده تنها دارای اعتباری نسبی و تقریبی است، که در طبیعت مرز مطلق وجود ندارد، که ماده متحرک تغییراتی را از حالی به حال دیگر از سر می‌گذراند که از نظرگاه ما ظاهراً "با اولی ناهمراز است".

گیرم از دیدگاه "عقل سلیم انسان" تبدیل اتر غیر قابل توزین به ماده قابل توزین این همه عجیب بنماید، و فقدان جرم دیگری در الکترون جز جرم الکترومغناطیسی اینقدر "غریب" جلوه کند، منحصر شدن قوانین مکانیک فقط به یک حوزه از نمودهای طبیعت و تابعیت آنها به قوانین عمیقتر نمودهای الکترومغناطیسی این چنین غیر عادی باشد و الخ؛ همه اینها فقط تأیید بیشتر ماتریالیسم دیالکتیک است. فیزیک جدید درست به این خاطر به ایده آلیسم لغزید که فیزیکدانان، دیالکتیک را نمی‌شناختند. آنها علیه ماتریالیسم متافیزیکی (به معنی انگلیسی نه به معنی پوزیتیویستی یعنی هیومی) علیه "حاصلت مکانیستی" و یک‌جانبه آن جنگیدند

۱ - منظور لنین از ماخیزم شکلی از آمپیریوکریتیسیسم است که ارنست ماخ (۱۹۱۶ - ۱۸۷۸) استاد فیزیک در گراتس و پراگ و استاد فلسفه استقرائی در وین، به آن بخشید. از نظر ماخ اشیاء چیزی جز مجموعه های احساسی نیستند، حتی "من" نیز تنها گروه همبسته تری از ادراکات است. فرق ماهوی میان روان و ماده، من و جهان، تصور و شیئی، درونی و بیرونی، وجود ندارد.

و در این کار مظلوف را با طرف بیرون انداختند. آنها با نفی عناصر و خواص تا کنون شناخته شده ماده، به نفی ماده یعنی واقعیت عینی جهان مادی رسیدند. آنها بانفی خصلت مطلق قوانین بسیار مهم و بنیادی تا آنجا پیش رفتند که هرگونه قانونمندی عینی را در طبیعت نفی کردند و قوانین طبیعت را قراردادهای صرف، "محدودیت انتظارات"، "ضرورت منطقی" و مانند آن خواندند. آنها با اصرار بر خصلت نسبی و تقریبی دانش ما، به نفی عین مستقل از شناخت ما که از جانب این شناخت تقریباً "درست و نسبتاً" صحیح منعکس می‌شود رسیدند، الی غیر النهایه.

نوسانات با گدانوف از ۱۸۹۹ در باب "ماهیت لایتغیر اشیاء"، نوسانات و النتیوف یوشکیویچ در باب "جوهر" و امثال آن، همگی به یکسان مولود ندانستن دیالکتیک است. (۱) از نظر انگلس فقط یک چیز لایتغیر است: انعکاس جهان خارجی که مستقل از شعور انسان وجود دارد و تکامل می‌یابد، در این شعور (هنگامیکه شعور انسان وجود داشته باشد). هیچ تغییر "ناپذیر" دیگر به معنایی که فلسفه دانشگاهی سطحی به این مفاهیم می‌چسباند، برای مارکس و انگلس وجود ندارد. "ماهیت" یا "جوهر" اشیاء نیز به همین نحو نسبی اند. اینها فقط عمیق تر شدن شناخت انسان را بیان می‌کنند و اگر دیروز این عمق از اتم فراتر نمی‌رفت و امروز از الکترون و اتر دورتر نمی‌رود، ماتریالیسم از ورای خصلت زمانی، نسبی و تقریبی همه این منزلگاههای معرفت طبیعت، به یاری علم پیشرو انسان، به پیش می‌تازد. الکترون همانقدر نامتناهی است که اتم، طبیعت بی پایان است اما وجودش هم بی پایان است. درست همین پذیرش وجود مطلق و بی - قید و شرط آن درخارج از شعور و درخارج از احساس انسان، ماتریالیسم را از لادری گری نسبیتی و از ایده آلیسم متمایز می‌سازد.

## ماده و حرکت

### ۴- آیا حرکت بدون ماده قابل تصور است؟

استفاده فیزیک جدید از ایده آلیسم فلسفی یا نتیجه گیری های ایده آلیستی از آن بدورتنی به عمل نمی‌آید که انواع تازه ای از جسم و نیرو، ماده و حرکت، کشف شود، بلکه صورتی است که کوشش میشود حرکت بدون ماده به تصور آید...

۱- آ. باگدانوف (نام مستعار آ. مالینوفسکی، ۱۹۲۸ - ۱۸۷۳)، ن. والنتیوف (نام مستعار ن. و. ولسکی) و پ. س. یوشکیویچ. (تولد ۱۸۷۳ و وفات احتمالاً "در زمستان ۱۹۴۵ - ۱۹۴۴) از پیروان آمپیریوکریتیسیسم در میان مارکسیستهای روسی بودند. باگدانوف آمپیریوکریتیسیسم را به آمپیریومونیسیم و یوشکیویچ آنرا به آمپیریوسمبلیسم بدل ساختند.

رابطه ایده آلیسم فلسفی با گرایش به جدا کردن حرکت از ماده و خلاص کردن جرم از انرژی چیست؟ آیا واقعا "با صرفه تر" (۱) نیست که به ماده بدون حرکت بیاندهشیم؟

یک ایده آلیست کامل را در نظر بگیریم که مثلا "معتقد است که تمام جهان عبارتست از ادراک من یا تصور من و از این قبیل. (اگر آنرا احساس یا تصور "هیچ کس" فرض کنیم فقط شکل ایده آلیسم فلسفی عوض می شود نه ماهیت آن). انکار اینکه جهان حرکت است یعنی حرکت اندیشه، ادراکات و تصورات من است به خاطر ایده آلیست ها منظور نخواهد کرد. ایده آلیست این سؤال را که چه چیز حرکت می کند رد می کند و بی معنی می خواند: آنچه رخ می دهد تعویض احساسهای من است، تصورات اند که می آیند و می روند، و دیگر هیچ. خارج از من چیزی وجود ندارد. "حرکت می شود" والسلام! اندیشه ای "با صرفه تر" از این نمی توان تصور کرد. و دیگر با هیچ گونه استدلال، قیاس و تعریفی نمی توان حرف سولیبیستی را که عقیده خود را کامل دنبال می کند رد کرد.

فرق اساسی میان ماتریالیست ها و پیروان فلسفه ایده آلیسم، در این است که ماتریالیست، احساس، ادراک، تصور و اصولا "آگاهی انسان را انعکاسی از واقعیت عینی می داند. جهان حرکت این واقعیت عینی است که در شعور ما منعکس میشود. حرکت تصورات، ادراکات و غیره، متناظر با حرکت ماده خارج از من است. مفهوم ماده مبین چیزی نیست جز واقعیت عینی که از طریق احساس به ما منتقل می شود. بنابراین جدا کردن حرکت از ماده برابر است با جدا کردن اندیشه از واقعیت عینی و جدا کردن احساسهای من از جهان خارج، یعنی برابری با رفتن به جانب ایده آلیسم. شگردی که معمولا "با نفی ماده و با فرض حرکت بدون ماده همراه است اینست که از رابطه ماده با اندیشه سخنی به میان نمی آید. موضوع چنان عنوان می شود که گوئی اصلا "چنین رابطه ای وجود نداشته و آنرا دزدانه وارد واقعیت کرده اند. در بادی نظر سخنی از آن گفته نمی شود، اما بعد کمابیش به نحو نامحسوسی خود را ظاهر می سازد.

به ما می گویند ماده از بین رفته است، به قصد آنکه از آن نتیجه معرفت شناختی بگیرند. ما می پرسیم: اما مگر اندیشه باقی مانده است؟ اگر نه، اگر با ماده از میان رفته اندیشه نیز نابود شد، اگر با از بین رفتن مغز و دستگاه عصبی تصورات و احساسها نیز از میان رفتند، پس همه چیز از بین رفته است، پس بررسی ما به مثابه بیان فلان "فکر" (یا فلان "بی فکری") نیز از بین رفته است! اما اگر با نابود شدن ماده، اندیشه نابود نشده (تصور، احساس و غیره) باقی است، پس شما نیز دزدانه به دیدگاه ایده آلیسم در غلتیده اید. این در مورد کسانی هم که از روی "صرفه

جوئی" می خواهند به حرکت بدون ماده بیاندهشند صدق می کند، چرا که بطور ضمنی تنها از طریق پیشبرد بررسی خود، به وجود، اندیشه، پس از نابود شدن ماده، تصدیق دارند. اما این بدان معنی است که یک ایده آلیسم فلسفی بسیار ساده یا بسیار پیچیده را، به عنوان اساس بپذیرند: بسیار ساده وقتی مسئله آشکارا به سولیبیسیسم منجر می شود (من وجود دارم، تمامی جهان فقط احساس من است)، بسیار پیچیده، وقتی به جای اندیشه، تصور و احساس انسان زنده، تجرید مرده ای در نظر گرفته می شود: یعنی فکر هیچکس، تصور هیچکس، احساس هیچکس، و فقط خود فکر (مثال مطلق، اراده جهانی، و امثال آن)، احساس به مثابه یک "عنصر" نامعین، امر روانی که جایگزین کل طبیعت مادی می گردد و الی غیرالنهایه.

بدین سان تحت شگردهای ایده آلیسم فلسفی هزار رنگ می توان زد و هر بار هم می توان رنگ هزارویکی را بیرون داد، و سازنده چنین دستگاه هزارویکی (مثلا "آمپریوکریتیسیسم") هم می تواند فرق بین آن و دستگاههای دیگر را مهم فرض کند. از دیدگاه ماتریالیسم این تفاوت ها کاملا "بی اهمیت است. مهم نقطه آغاز است. مهم اینست که کوشش در اندیشیدن به حرکت بدون ماده، اندیشه رها شده از ماده را دزدانه وارد می کند، و این همان ایده آلیسم فلسفی است.

\* \* \*

### ایده آلیسم «فیزیکی»\*

"اندیشه" اساسی مکتب فیزیک جدید مورد بحث ما، نفی واقعیت علمی است که از طریق احساس بر ما عرضه می شود و در نظریه های ما منعکس می گردد و یا تردید در وجود چنین واقعیتی است. در اینجا این مکتب از ماتریالیسمی که به اعتراف عموم میان فیزیکدانان غالب است (که مسامحتا "رآلیسم، نئومکانیسیسم و هیلوسینتیک نامیده میشود و خود فیزیکدانان هم آنرا به شکل چندان روشن تری بسط نداده اند) جدا می شود، و خود را بعنوان مکتب ایده آلیسم فیزیکی منزوی میکند.

برای اینکه این توصیف را که به حق عجیب به نظر می آید روشن کنیم، لازم است که حکایتی از تاریخ فلسفه جدید را به یاد بیاوریم. در ۱۸۶۶ ل. فویرباخ را با یوهانس مولر بنیانگذار معروف فیزیولوژی جدید برخوردی دست داد و او وی را ایده آلیست فیزیولوژیک خواند (فویرباخ مجموعه آثار، جلد دهم، صفحه ۱۹۶). ایده آلیسم این فیزیولوگ در این بود که وی در بررسی اهمیت

\* — لنین تحت نام ایده آلیسم فیزیکی در میان فیزیکدانان "از آلمانها ماخ، واز فرانسویها هانری پوانکاره، از بلژیکی ها پ. دوهم"، از انگلیسی ها ک. پیرسون، و از میان فلاسفه "دایتون المانی، شاگردان ماخ، نوانتقادین و ایده آلیست های فرانسوی، روح گرایان انگلیسی واز روسها لویاتین را در کنار تنها امپیریومونیسم آ. باگدانوف" قرار میدهد. م

۱ — کنایه از اصل آمپریوکریتیسیستی "صرفه جویی در فکر" که بر اساس آن کوشش در فهمیدن عبارتست از اینکه حداکثر موضوعات اندیشه (معلومات) را با حداقل وسائل اندیشه (مفاهیم، احکام) درک کنیم و بالاخره "مفهوم کلی جهانشمول" را بیابیم.

مکانیسم اندامهای حسی ما در رابطه با احساسها . . . . . تمایل داشت نتیجه بگیرد که این ادعا که احساسهای ما انعکاسی از واقعیت عینی اند، مردود است . . . . .

ارتباط ایده آلیسم " فیزیکی " جدید با بحران فیزیک جدید، چنانکه در بالا نشان دادیم بطور کلی مورد تأیید واقع شده است . . . . .

این علت نخستین، ایده آلیسم " فیزیکی " است. تلاش های ارتجاعی از خود پیشرفت علم ناشی می شود. موفقیت بزرگ علوم طبیعی در نزدیک شدن به عناصر بسیار مشابه و ساده ماده که قوانین حرکتشان به تبیین ریاضی در می آید، باعث می شود ریاضی دانان مادها را از یاد ببرند. " ماده از بین می رود "، تنها معادلات باقی می ماندند. اندیشه قدیمی کانت در مرحله جدید از تکامل و در عین حال به شیوه جدید، از نو وارد میدان می شود. خرد قوانین طبیعت را از پیش می نویسد. هر مان کوهن که چنانکه دیدیم مسحور روح ایده آلیستی فیزیک جدید است تا آنجا پیش می رود که توصیه می کند ریاضیات جدید در برنامه مدارس گنجانده شود تا روح ایده آلیسم را که عصر ماتریالیستی ما از صحنه بیرون رانده است، به محصلین تزریق کند ( تاریخ ماتریالیسم اثر ف. آ. لانگه، جلد دوم ). بدیهی است که این خیال پردازی احمقانه، یک مرتجع است و در واقع چیزی جز شور و شوق گذرای بخش کوچکی از متخصصان نسبت به ایده آلیسم نیست و نمی تواند باشد. اما این نکته بی اندازه گویاست که چگونه مدافعان تحصیل کرده بورژوازی، همچون غریقی که به هر پرکاهی متوسل می شود، به مدد چه وسائل ظریفی می کوشند برای فیده ایسمی که بر اثر نادانی، بر اثر سر خوردگی و بر اثر وحشیگری پوچ تضادهای سرمایه داری، در میان اقشار پائین توده های مردم پدید می آید، مصنوعا " جایکی حفظ یا پیدا کنند.

علت دیگری که باعث بوجود آوردن ایده آلیسم " فیزیکی " شده اصل نسبیت است، نسبیت دانش ما، که فیزیکدانان را درباره انهدام نظریه های قدیمی با نیرویی خاص جلب می کند و - با ندانستن دیالکتیک - در روشن کردن بد فرجامی نظری ماخیسم، فوق العاده اهمیت دارد. فی المثل ری مانند همه بوزیتویستهای اروپائی هیچ تصویری از دیالکتیک مارکس نداشت. کلمه " دیالکتیک را او منحصر " به معنای تفکر ذهنی فلسفی ایده آلیستی بکار می برد. در واقع تنها طرح نظری صحیح مسئله نسبیت توسط ماتریالیسم دیالکتیک مارکس - انگلس ارائه شده است - و ندانستن آن ناگزیر از نسبیت گرائی به ایده آلیسم منتهی خواهد شد . . . . .

دریک کلام، ایده آلیسم " فیزیکی " امروز به معنای همان ایده آلیسم " فیزیولوژیک " دیروز است، یعنی اینکه مکتب معینی از طبیعی دانان در رشته معینی از علوم طبیعی چون نتوانسته است مستقیما " و از همان ابتدا از ماتریالیسم متافیزیکی به ماتریالیسم دیالکتیکی صعود کند، به فلسفه ای ارتجاعی در غلتیده است. فیزیک جدید این قدم را بر می دارد و آنرا به آخر می رساند، و در جهت این تنها روش صحیح و تنها فلسفه صحیح علوم طبیعی پیش می راند، اما نه به خط

مستقیم بلکه دالبر، و نه آگاهانه بلکه غریزی، به نحویکه " هدف نهائی " خود را به روشنی نمی بیند بلکه کورمال و لرزان به آن نزدیک می شود و گاه حتی به پشت راه می رود. فیزیک جدید در حال درد زایمان است، در کار آنست که ماتریالیسم دیالکتیک راه دنیا آورد. زایش با درد همراه است، علاوه بر موجودات زنده و قابل زیست ناگزیر محصولات مرده و ضایعاتی نیز پدید می آیند که به زباله دانی تعلق دارند. همه ایده آلیسم فیزیکی، همه فلسفه آمپیریوکریتیسیسم به علاوه آمپیریومونیسیم، آمپیریوسمبلیسیم و نظایر آن نیز جز همین فضولات اند.

\* \* \*

### حقیقت مطلق و نسبی

از همه توضیحات انگلس و دیتزگن (۱) بروشنی دیده میشود که از نظر ماتریالیسم دیالکتیک هیچ ورطه غیر قابل عبوری میان حقیقت مطلق و نسبی وجود ندارد. با گدانوف مطلق را نفهمیده بود که توانست بنویسد: " جهان بینی ماتریالیسم قدیم می خواهد بدون قسید و شرط معرفت عینی ماهیت اشیا باشد ( تاکید از باگدانوف ) و این با مشروط بودن تاریخی هر ایدئولوژی قابل انطباق نیست " ( کتاب سوم آمپیریومونیسیم ) از دیدگاه ماتریالیسم جدید یعنی مارکسیسم، حدود نزدیک شدن دانش ما به حقیقت مطلق عینی مشروط است اما نفس وجود این حقیقت نامشروط است، نزدیک شدن ما به آن هم نامشروط است. خطوط تصویر مشروط به تاریخ است، اما اینکه این تصویر بازتاب یک مدل موجود عینی است، نامشروط است. اینکه ما در ساختمان از ماهیت اشیا در چه زمانی و در چه شرایطی تا کشف آلزارین در قطران زغال، یا تا کشف الکترون در اتم می رسم، مشروط به تاریخ است. اما این نکته نامشروط است که هر چنین کشفی در " شناخت عینی نامشروط " گامی به پیش است. مختصر آنکه هر ایدئولوژی مشروط به تاریخ است، اما قطعی است که هر ایدئولوژی علمی ( برخلاف مثلا " ایدئولوژی مذهبی ) حقیقت عینی و طبیعت مطلق را بیان میکند. خواهید گفت این فرق گذاشتن بین حقیقت نسبی و مطلق مبهم است. من پاسخ می دهم: درست به آن اندازه " مبهم " است که مانع شود علم به یک جزم به معنای بد کلمه، یعنی به چیز مرده متحجر تبدیل گردد، اما در عین حال به حد کافی " واضح " است تا به قاطع ترین و تردید ناپذیرترین شکل از فیده ایسم ولاداری گری از ایده آلیسم فلسفی و سفسطه گری پیروان هیوم و کانت متمایز گردد. در اینجا خط فاصلی هست که شما متوجه آن نشده اید، و چون به آن توجه نکرده اید، به با تلاق فلسفه ارتجاعی فرو لغزیده اید. و این خط فاصل میان ماتریالیسم دیالکتیک و نسبیت گرائی است . . . . .

دیالکتیک، چنانکه هگل گفت، چیزی از نسبت گزائی، نفی و شکاکیت را در خود جذب می‌کند، اما خود را به نسبت گزائی تنزل نمی‌دهد. دیالکتیک ماتریالیستی مارکس و انگلس قطعاً نسبت گزائی را در خود جذب می‌کند، اما خود را به حد آن تنزل نمی‌دهد، یعنی نسبی بودن همه معلومات مارا قبول دارد، لیکن نه به معنای نفی حقیقت عینی، بلکه به معنای مشروط بودن تاریخی حد نزدیک شدن دانش ما به این حقیقت.

\* \* \*

### در مسئله دیالکتیک

(از یادداشت های فلسفی مربوط به سالهای ۱۹۱۶ - ۱۹۱۵)

انفکاک همگونی و شناخت اجزاء متضاد آن ( نگاه کنید به نقل قول فیلو درباره هراکلیت در ابتدای بخش سوم [ " شناخت " ] " هراکلیت " اثر لاسال ). ماهیت ( یکی از " ماهویات " ، یکی از خصوصیات یا وجوه اساسی - اگر نه تنها وجه اساسی - ) دیالکتیک است. در واقع هگل هم مسئله را همینطور طرح می‌کند ( از این رو ارسطو مدام در " متافیزیک " وی طنین می‌افکند و با هراکلیت و به عبارت دیگر با اندیشه های هراکلیت مبارزه می‌کند ).

صحت این جنبه محتوای دیالکتیک باید بدست تاریخ علم اثبات شود. معمولاً به این جنبه دیالکتیک با دقت کافی توجه نمی‌شود ( مثلاً نزد پلخانوف ) : این همانی اعداد به صورت مجموعه ای از مثال ها در نظر گرفته می‌شود ( " مثلاً دانه " ، " مثلاً کمونیم اولیه " ) . نزد انگلس نیز چنین است. اما " برای همه فهم کردن " ، اما نه بصورت قانون شناخت ( و قانون جهان عینی ) .

در ریاضیات : + و - ، دیفرانسیل و انتگرال

در مکانیک : عمل و عکس العمل

در فیزیک : الکتریسیته مثبت و منفی

در شیمی : ترکیب و تجزیه اتم ها

در جامعه شناسی : مبارزه طبقات

این همانی اعداد ( شاید بهتر باشد بگوئیم : " وحدت " شان ؟ هر چند تفاوت الفاظ این همانی و وحدت در اینجا اهمیت اساسی ندارد. به یک معنا هر دو درست است ) به معنای شناسائی ( کشف ) گرایش های مختلف مانعاً الجمع متضاد در همه پدیده ها و فرایندهای طبیعت ( شامل هم روح و هم جامعه ) است . شرط شناخت همه فرایندهای جهان ، در " خود حرکتی " شان ، در تکامل خود انگیخته شان و در حیات زنده شان ، اینست که آنها را همچون وحدت اعداد بشناسیم . تکامل " مبارزه " اعداد است . دو تعبیر اساسی ( یا ممکن ؟ یا در تاریخ مشاهده شده ؟ )

تکامل ( تطور ) عبارتند از : تکامل به مثابه کاهش و افزایش ، و به مثابه تکرار ؛ و تکامل به مثابه وحدت اعداد ( انفکاک همگونی و تضاد مانعاً الجمع و رابطه متقابل آنها ) .

در تعبیر نخست ، حرکت همان خود حرکتی می‌ماند ، نیروی محرک آن ، منشاء آن و انگیزه آن روشن نیست ( یا این منشاء به خارج احاله می‌شود - خدا ، ذهن و غیره ) . در تعبیر دوم توجه اصلی درست به شناخت منشاء خود حرکتی معطوف می‌شود .

تعبیر نخستین ، بی روح ، بی مایه و خشک ، و دومی زنده است . تنها دومی کلید ، " خود حرکتی " همه هستی ها را بدست می‌دهد ؛ تنها اینست که کلید " جهش ها " ، " گسست تداوم " ، " تبدیل به ضد " ، زوال کهنه و ظهور نور را بدست می‌دهد .

وحدت ( مقارنه ، این همانی ، تساوی تاثیر ) اعداد ، مشروط ، موقتی ، گذرا و نسبی است . مبارزه اعداد نافی یکدیگر ، مطلق است ، همچنان که تکامل و حرکت مطلق است .

توجه : فرق میان ذهن گزایی ( شکاکیت و سفسطه و غیره ) و دیالکتیک از جمله در اینست که در دیالکتیک ( عینی ) تفاوت بین حقیقت مطلق و نسبی ، خود نسبی است . برای دیالکتیک عینی مطلق در نسبی مندرج است . برای ذهن گزایی و سفسطه نسبی ، نسبی است و مطلق را طرد می‌کند .

### وحدت اعداد در تکامل اجتماعی و در فرآیند تفکر

مارکس در " سرمایه " ، ابتدایی ترین ، اساسی ترین ، فراوانترین و پیش پا افتاده ترین رابطه میلیاردها بار دیده شده جامعه کلاسی بورژوازی را تحلیل میکند : مبادله کالا . تحلیل او در این ساده ترین پدیده ( این " سلول " جامعه بورژوازی ) همه تضادهای ( عبارت دیگر هسته همه تضادهای ) جامعه امروزی را باز می‌نماید . ادامه تکامل ( هم رشد و هم حرکت ) این تضادها و این جامعه را در مجموعه اجزاء اساسی اش ، از آغاز تا انجام ، به ما نشان می‌دهد .

روش طرح ( یا مطالعه ) دیالکتیک باید اساساً چنین باشد ( چون دیالکتیک جامعه بورژوازی نزد مارکس فقط حالات خاصی از دیالکتیک است ) . . . . از ساده ترین ، عادی ترین ، فراوانترین و امثال آن شروع می‌کنیم ، از هر قضیه دلخواهی مانند : برگهای درخت سبز است ، یوهان انسان است ، اشپتیز یک سگ است ، و غیره . از همین جا ( چنانکه هگل هوشمندانه دریافت ) باید دیالکتیک سروکار داریم : فرد کلی است ( رجوع کنید به ارسطو " مابعد الطبیعه " ) چون طبعاً نمیتوان قبول داشت که خارج از خانه های مشهود خانه ای ( اصلاً خانه ای ) هست . بنابراین اعداد ( فرد در برابر کلی ) یکسان اند : فرد جز در رابطه ای که به کلی منجر می‌شود وجود ندارد . کلی فقط در افراد و از طریق افراد وجود دارد . هر جزئی ( به این یا آن نحو ) کلی است . هر کلی یک بخش ، یا یک جنبه یا ماهیت افراد را تشکیل می‌دهد . هر کلی همه اعیان جزئی را تنها بطور تقریبی دربر می‌گیرد . هر جزئی تنها بطور ناقص در کلی مندرج می‌گردد ،

و غیره، و غیره. هر فرد از هزاران راه با انواع دیگر افراد (اشیاء، نمودها، فرایندها) مرتبط است، و الخ. درست در همین جا ما عناصر و نطفه های مفهوم ضرورت، رابطه عینی در طبیعت و مانند آنرا می یابیم. اتفاق و ضرورت، نمود و ماهیت، از همین جا در برابر ماست، چون وقتی می گوئیم: یوهان انسان است، اشیپترسگ است، این برگ درخت است و مانند آن، بدین سان یک رشته خصوصیات را جدا می کنیم، ماهیت را از نمود محض تمیز می دهیم و آنهارا مقابل یکدیگر قرار می دهیم. بدین سان می توان (و باید) در هر قضیه دلخواه، مثل هر "سلول"، نطفه همه عناصر دیالکتیک را مشاهده کرد، و بدین ترتیب نشان داد که دیالکتیک اصولاً "با کل معرفت انسان یکی است؛ و علوم طبیعی به ما نشان می دهد (و این را باز باید بایک مثال ساده دلخواه نشان داد) که طبیعت عینی هم دارای همین خصوصیات است، تبدیل جزئی به کلی، اتفاق و ضرورت، انتقال، سرریز کردن، رابطه متقابل اضداد. دیالکتیک همان نظریه شناخت (هگل و) مارکسیسم است: درست همین وجه قضیه را (مسئله در اینجا بر سر یک "وجه" نیست، بلکه بر سر ماهیت قضیه است) پلخانیف ندیده می گیرد، از برخی مارکسیستهای دیگر که بهتر است حرفی نزنیم.

"ادوار" در فلسفه (آیا یک گاه نگاری از اشخاص لازم است؟ نه!) :  
دوره باستان: از دموکریت تا افلاطون و در مورد دیالکتیک، تا هراکلیت.  
دوره رنسانس: دکارت در برابر گاساندی (اسپینوزا؟)  
دوره جدید: هولباخ - هگل (با گذشتن از بارکلی، هیوم، کانت): هگل - فویرباخ - مارکس.

### ماتریالیسم دیالکتیکی و "متافیزیکی"

دیالکتیک به مثابه شناخت زنده چند جانبه (که پیوسته جوانب آن فزونی می گیرد) بر انبوهی از مایه های هرگونه جریان نزدیک شدن به واقعیت (با دستگامی فلسفی که از هر مایه به یک کل صعود می کند) - این محتوای بی اندازه قوی، مقایسه شود با ماتریالیسم "متافیزیکی" که عیب اصلی اش اینست که نمی تواند دیالکتیک را در نظریه انعکاس، در فرایند و در تکامل شناخت بکار گیرد.

ایده آلیسم فلسفی از دیدگاه ماتریالیسم متافیزیکی زمخت ساده فقط بی معنی است. بعکس از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیکی، ایده آلیسم فلسفی عبارتست از تکامل (اتساع، تورم) یک جنبه اغراق آمیز پر زرق و برق (دیتسگن) یکی از وجوه، یکی از جنبه ها و یکی از علائم شناخت، در جهت مطلق از ماده رها شده و الوهیت یافته. ایده آلیسم یعنی کشیش بازی صحیح! معهدا ایده آلیسم فلسفی ("درست تریگوئیم" و "بعلاوه") راهی بسوی کشیش بازی است که از فراز یکی از مایه های شناخت همواره در کار پیچیدگی انسان (دیالکتیکی) می گذرد.

شناخت انسان یک خط مستقیم نیست (بعبارت دیگر با آن تبیین نمی شود) که (وقتی انسان به خاطر صرف درختان جنگل را نبینید) به با تلاق، به کشیش بازی، منتهی می شود (که در آن منافع طبقاتی حاکم لنگر می اندازد). راست خطی و یک جانبگی، با چوبینگی و تاجر، ذهن گرائی و کوری ذهنی، اینها ریشه های معرفتی ایده آلیسم است. اما کشیش بازی (= ایده - آلیسم فلسفی) طبعاً دارای ریشه های معرفتی است، بدون پایه نیست. شک نیست که شکوفه بی بری است، لیکن شکوفه بی بری که بر درخت زنده شناخت زنده بارور حقیقی نیرومند پر توان عینی انسانی می شکند.

\* \* \*

### «ضرورت پیوند میان ماتریالیسم دیالکتیک و علوم طبیعی»

(از "درباره مفهوم ماتریالیسم مبارز") \*

برای وظیفه ای که ماتریالیسم رزمنده به عهده دارد، در ردیف پیوند با ماتریالیستهای صادق غیر وابسته به حزب کمونیست، یا مهمتر از آن، پیوندی است با آن دسته از مدافعان علوم طبیعی جدید که به ماتریالیسم تمایل دارند و پروائی ندارند که در برابر امتیاز دادن های فلسفی به ایده آلیسم که در میان به اصطلاح "جماعت تحصیل کرده" باب روز است، آن را تبلیغ و از آن دفاع کنند.

مقاله A. تیمیریازف درباره نظریه نسبیت انیشتین که در شماره اول مجله "زیر پرچم مارکسیسم" به چاپ رسید این امید را به ما می دهد که این مجله خواهد توانست این پیوند دوم را نیز برقرار کند. باید به این امر توجه خیلی بیشتری اختصاص داد، و بعلاوه به خاطر داشت که درست همین مخمر نیرومندی که وارد علوم طبیعی جدید شده است، پیوسته مکاتب و جریانهای فلسفی ارتجاعی جدیدی از خود می پرورد. بنابراین دنبال کردن دقیق مسائلی که تازه ترین انقلاب در حوزه علوم طبیعی طرح می کند، و نیز جلب همکاری دانشمندان علوم طبیعی با نشریه فلسفی ما، وظیفه ایست که بدون انجام آن یک ماتریالیسم رزمنده، نه رزمنده خواهد بود، نه ماتریالیستی.

اگر تیمیریازف در شماره اول نشریه، خود را ناچار دید بگوید که با نظریه انیشتین - که تا آنجا که به شخص او مربوط است، بنا به گفته تیمیریازف، به هیچ وجه به مبارزه فعالی علیه

\* قسمتی از نامهای کلنبن به هیات تحریریه مجله فلسفی شوروی، "زیر پرچم مارکسیست" نوشت و در شماره سوم سال اول مجله (مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید.

مبانی ماتریالیسم منجر نمی‌شود - از هم اکنون انبوهی از مدافعان بورژوازی در میان روشنفکران همه کشورهای علاقه‌مندان می‌دهند، این فقط در مورد انیشتین صادق نیست، بلکه این امر از پایان قرن نوزدهم در مورد عده‌ای زیادی از انقلاب‌های بزرگ در حوزه علوم طبیعی، اگر نگوییم در مورد اکثریت آنها، صدق می‌کند.

پس اگر بخواهیم در برابر چنین نمودی آگاهانه موضع بگیریم باید بفهمیم که بدون یک بنیان مستحکم فلسفی، هیچگونه علوم طبیعی و هیچگونه ماتریالیسمی نخواهد توانست با نفوذ اندیشه‌های بورژوازی و احیای جهان‌بینی بورژوازی مبارزه کند. برای اقدام به این مبارزه و ادامه آن تسا پیروزی نهائی، عالم طبیعت باید ماتریالیست‌نویین باشد، یعنی پیرو آگاه ماتریالیسمی باشد که مارکس از آن دفاع می‌کرد باید ماتریالیست دیالکتیکی باشد. همکاران مجله "زیر پرچم مارکسیسم" باید برای رسیدن به این هدف، تحت هدایت دیدگاه ماتریالیستی، به مطالعه منظم دیالکتیک هگل بپردازند، آن دیالکتیکی که مارکس بطور انضمامی، هم در "سرمایه" و هم در نوشته‌های تاریخی و سیاسی اش چنین با موفقیت بکار گرفت. هر روز از بیدار شدن و جان گرفتن و مبارزه طبقات تازه‌تری در شرق (ژاپن هند، چین) - آن صدها میلیون انسانی که قسمت اعظم جمعیت کره زمین را تشکیل می‌دهند و با بی عملی تاریخی و جواب تاریخی خود تاکنون رکود و انحطاط بسیاری از کشورهای پیشرفته اروپا را مانع شده‌اند - هر روز از بیدار شدن این خلق‌ها و طبقات جدید، به نظر من، صحت مارکسیسم را پیوسته از نو تأیید می‌کند.

البته یک چنین مطالعه، توضیح و تبلیغ دیالکتیک هگل کار آسانی نیست و بدون شک اولین کوشش‌ها در این جهت با خطاهائی همراه خواهد بود. لیکن تنها کسی عاری از اشتباه است که هیچ کاری نمی‌کند. به اتکای کاربرد دیالکتیک هگل، با درک ماتریالیستی آن بدان گونه که مارکس عمل کرد، ما می‌توانیم و باید دیالکتیک را در همه جهات بسط دهیم و قطعاتی از آثار هگل را منتشر کنیم، و با نقل مثال‌هایی از کاربرد دیالکتیک توسط مارکس و همچنین مثال‌هایی از دیالکتیک اقتصادی و سیاسی که تاریخ جدید و به ویژه جنگ امپریالیستی جدید و انقلاب به وفور در اختیار ما قرار داده‌اند، این دیالکتیک هگل را به زبان ماتریالیست‌ها برگردانیم. به عقیده ما سر دبیر و همکاران مجله "زیر پرچم مارکسیسم" باید نوعی "انجمن دوستداران ماتریالیست دیالکتیک هگل" باشند. دانشمند جدید علوم طبیعی در فهم ماتریالیستی دیالکتیک هگل برای آن دسته از مسائل فلسفی که انقلاب کنونی در علوم طبیعی مطرح می‌کند پاسخ‌های فراوانی می‌یابد و عرضه کنندگان مدهای بورژوازی را به جانب ارتجاع می‌افکند.

پس اگر ماتریالیسم می‌خواهد ماتریالیسمی رزمنده باشد، باید چنین وظیفه‌ای را بر عهده گیرد و به طور منظم در حل آن بکوشد. و اگر چنین نکند آنگاه این ماتریالیسم به قول شچدرین

بیش از آنکه پستی به خاک رساند پشتش به خاک خواهد رسید.

اگر دانشمندان برجسته علوم طبیعی، چنانکه تاکنون عمل کرده‌اند، در آینده نیز، با همین سرسختی از ماتریالیسم دیالکتیک غفلت ورزند، در برابر نتیجه‌گیری‌ها و تعمیم‌های فلسفی از این هم در مانده‌تر خواهند شد؛ زیرا علوم طبیعی چنان به سرعت گسترش می‌یابد و با این کار در همه حوزه‌ها چنان تخمیر انقلابی عمیقی برمی‌انگیزد که بدون تعمیم‌های فلسفی متناظر با آن، در هیچ شرایطی نخواهد توانست به پیشروی ادامه دهد.

\*\*\*

ترجمه: علی طلوع

## مشنی مستقل سیاسی

در جامعه امروز ما نیروهای چند گانه‌ای عمل می‌کنند که بطور عمده نماینده چهار گروه اجتماعی متفاوتند. این گروه‌بندی‌ها بر ترتیب عبارتند از طبقه کارگر، سرمایه داری بزرگ وابسته، خره بورژوازی و بورژوازی مرفه، که معمولاً "آنها بر اساس خصلت ذاتی بورژوازی لیبرال می‌نامند. از این گروه بندی‌های اجتماعی، با عبارت بهتر طبقات اجتماعی، دو طبقه اول اینک در کنار گود قدرت قرار دارند و دو طبقه دیگر - خره بورژوازی و بورژوازی لیبرال - پس از قیام بهمن ۵۷ بر کرسی قدرت نشسته‌اند.

در شرایط تاریخی میهن ما هیچیک از این دو طبقه اخیرالذکر، بعلت خصائل ذاتی خویش نمی‌توانند قدرت حاکمه خود را برای همیشه ادامه دهند و سرانجام باید راه را برای یکی از دو طبقه حاکم باز کنند و قدرت را به او بسپارند و خود بدنبال آن راه بیفتند. این تحویل و تحول تاریخی بدون شک طی زمانی نسبتاً بلند و در جریان درگیریهای بسیار پر پیچ و خم و سردرگم صورت خواهد گرفت و از میان راههای نارفته و کشف نشده خواهد گذشت.

چرا این دو طبقه حاکم نمی‌توانند به حاکمیت خود ادامه دهند و راه را تا آخر طی کنند؟ این مسئله به ماهیت اجتماعی آنها مربوط می‌شود. خرده بورژوازی طبقه ثابت و یکدستی نیست و عناصر و افراد متشکله آن نه تنها از لحاظ معیشتی بلکه از لحاظ موقعیتی که در جامعه اشغال میکنند نیز متفاوتند و برای بسیاری از آنها امکان مانور کردن و جابجائی طبقاتی وجود دارد، به همین دلیل ایدئولوژی‌های مختلف اجتماعی می‌تواند آنها را تحت تأثیر قرار دهد. تزلزل اجتماعی و بدنبال آن تزلزل فکری این طبقه سبب می‌شود که عناصر فراوانی از آن بر اساس نوسانات اجتماعی - تاریخی موضع گیری‌های مختلفی بکنند و بهمین دلیل در شرایط عادی جامعه، اینها بعنوان یک طبقه ثابت و با ایدئولوژی واحد عمل نمی‌کنند. آنها همیشه در معرض تجزیه طبقاتی هستند. عده‌ای از آنها امکان نزدیک شدن به قشرهای مرفه جامعه را دارند و عده‌ای دیگر در معرض خطر سقوط معیشتی هستند و بهمین دلیل اگر قطب‌های جاذبه از دو طرف قوی شود قسمتی به این سمت و قسمت دیگر بسمتی دیگر رو می‌آورد و تنها موقعی یکپارچه می‌شود که قطب‌های دیگر، قدرت کافی برای جذب آنها را نداشته باشند و یا این خاصیت را از دست داده باشند.

در جامعه ما خرده بورژوازی نیروی عظیمی است که در سالهای اخیر بعلت فساد سرمایه داری بزرگ و تجاوزهای ناهنجار آن نه تنها به سمت این قطب جذب نشد بلکه در برابر آن به حالت دفاعی و سپس خصومت سوق داده شد. در عین حال طبقه کارگر که قطب دیگر اجتماعی است فاقد آن چنان شخصیت سیاسی بود که بتواند این طبقه را به خود جذب کند. در نتیجه، خرده بورژوازی به همگامی و همکاری با گروه دیگر اجتماعی - یعنی بورژوازی لیبرال - کشانده شد و سرانجام پس از اوج گرفتن جنبش توانست بعنوان نیروی عمده عمل کند و بر مسند قدرت بنشیند.

اما بورژوازی لیبرال - نیروی دیگر اجتماعی - که در برابر نیروهای سه گانه دیگر ضعیف و شدیداً "در حال نوسان" است تلاشی عظیم میکند تا خود را به مقام سرمایه داری بزرگ برساند ولی در شرایط تاریخی سالهای اخیر میهن ماکه سرمایه داری بزرگ بصورت انگلی وابسته در آمد و جز فساد چیزی نداشت، بهیچوجه نمی توانست به این بورژوازی روی خوش نشان دهد و این گروه اجتماعی نیز ناگزیر در برابر آن قرار گرفت و کوشید تا با خرده بورژوازی بقدرت برسد. اما این طبقه به علت ماهیت طبقاتی خویش، به خرده بورژوازی فقط بعنوان یک وسیله برای رسیدن به قدرت می نگرد و جز اینکه سرانجام پا بر سر این طبقه بگذارد و دست در دست سرمایه داری بزرگ بنهد چاره ای ندارد. چنانکه ملاحظه می شود نه بورژوازی لیبرال و نه خرده بورژوازی، هیچیک نیروهای متکی خود نیستند و نمی توانند بی یاری و یاور و یکه تاز به قدرت برسند و سرانجام نیز جا خالی نکنند. تنها دو طبقه دیگر، یعنی طبقه سرمایه داری بزرگ و طبقه کارگر هستند که می توانند روی پای خود بایستند و جامعه را بسود خود یک کاسه هدایت کنند.

سرمایه داری بزرگ ایران، که طی بیست سال اخیر بطور قطع به یک سرمایه داری بزرگ سته تبدیل شد، در اثر ضربات انقلابی یک سال اخیر آسیب فراوان دید ولی نابود نشد. این مایه داری از یکسو با تکیه بر ما در تغذیه کننده خود، یعنی امپریالیسم، که جای پایش در این نهادهای سیاسی و اقتصادی همچنان کم و بیش محکم است و از سوی دیگر به امید همکاری همدردی های بورژوازی لیبرال در انتظار بازگشت به قدرت، بازی های خود را در جهات مختلف اشکال گوناگون آغاز کرده است. سرمایه داری بزرگ وابسته در برابر نیروهای سه گانه دیگر باغی موضع مستقل خود را حفظ کرده به این ترتیب که با یاری امپریالیسم به بازی دو گانه ای رده است: از یکسو می کوشد تا بورژوازی لیبرال را تقویت کند و به کمک او اصل حقوقی و سیاسی پاسدارنده سرمایه داری را از دستبرد نیروهای انقلابی در امان بدارد، و بورژوازی لیبرال ای رشد طبقاتی خویش را تمام قدرت در برابر خواست توده ها و همچنین تمایلات طبقاتی بورژوازی، با رغبتی تمام حاضر است خود را زیر سیر حمایتی سرمایه داری بزرگ وابسته پنهان

اما سرمایه داری بزرگ مستعمراتی در عین حال در برابر رشد روز افزون کمی و کیفی طبقه

کارگر که دشمن اصلی اوست می کوشد تا در عین حال خرده بورژوازی را نیز بخدمت خود گیرد. خرده بورژوازی که نسبت به اختلاف طبقاتی سرمایه داری حساسیتی ندارد و علی الاصول سرمایه داری را مردود نمی شمارد، آمادگی دارد تا علیرغم کینه ای که نسبت به سرمایه داری بزرگ و بخصوص سرمایه داری بزرگ مستعمراتی دارد به او کرنش کند و با او وارد معامله شود. این طبقه که علیرغم نیروی عظیم خویش احساس ضعف میکند آمادگی دارد تا همه طبقات دیگر را بنفع خود زیر فشار شدید قرار دهد ولی سرمایه داری بزرگ با استفاده از شعارهای این طبقه اجتماعی براحتمی خواهد توانست از این روحیه بهره گیری کند و آنرا زمینه فاشیستی حاکمیت خود علیه طبقه کارگر و سایر زحمتکشان بکار گیرد.

با این ترتیب دو طبقه متزلزل بورژوازی لیبرال و خرده بورژوازی می توانند بصورت مهربه - های شطرنج از دو سوی یک صفحه بدست سرمایه داری بزرگ وابسته بحرکت درآیند و در یک نقطه بازی را بنفع بازیگر خود به پایان برسانند. مسلم است که بورژوازی لیبرال جز بازی در این نقش راه دیگری ندارد؛ اما بدون شک این سرنوشت محتوم و مقدر خرده بورژوازی نیست (و حتی اگر سرمایه داری بزرگ بتواند این طبقه را بعنوان یک نیروی فاشیستی در خدمت خود گیرد، سرانجام روزی بعلت تضاد طبقاتی و بعلت عدم توانائی در ارضای مادی این اکثریت عظیم دوباره این طبقه با افسوس کننده خویش در خواهد افتاد). خرده بورژوازی بخوبی می تواند در دام سرمایه داری بزرگ نیفتد ولی این امر صرفاً "به نقشی که رهبری طبقه کارگر بازی خواهد کرد بستگی دارد. این نکته مسلم است که طبقه کارگر و حزب سیاسی او در هر شرایطی و بخصوص در شرایط کنونی جامعه ما با سرمایه داری بزرگ و بخصوص سرمایه داری بزرگ مستعمراتی تضادی آشتی - ناپذیر دارد اما ممکن است در برابر دو نیروی بورژوازی لیبرال و خرده بورژوازی دچار تردیدها و دودلی ها بشود و این امر بخصوص در شرایط کنونی که طبقه کارگر بعلت فقدان حزب سیاسی و آگاهی سیاسی کافی نتوانست در رهبری جنبش نقش عمده و یا حتی نقشی برابر یا خرده بورژوازی بازی کند بیشتر امکان پذیر است. هم اکنون بسیاری از رهبران جنبش طبقه کارگر بعلت نداشتن ارتباط با طبقه و احساس ضعف خود، از این دو نیرو یکی را برگزیده اند و بدنبال آن براه افتاده اند؛ یکی دربست لیبرالیسم بورژوازی را بعنوان وسیله ای برای رسیدن به دموکراسی می شناسد و آنرا تقویت می کند و دیگری "رادیکالیسم" خرده بورژوازی را بعنوان وسیله ای برای رسیدن به سوسیالیسم می پندارد و آنرا دربست می ستاید و حال آنکه ناگفته پیدا است که لیبرالیسم یعنی حاکمیت مطلق بورژوازی و "رادیکالیسم" خرده بورژوازی یعنی نفی مطلق و نادیده گرفتن همه طبقات بجز خرده بورژوازی. به این ترتیب تا باید دربست لیبرالیسم بورژوازی یا رادیکالیسم خرده بورژوازی بمعنای بستن طبقه کارگر به عراده بورژوازی یا خرده بورژوازی و نفی نقش تاریخی او بعنوان پیشتاز جامعه و تحقق بخش دموکراسی واقعی خواهد بود. رهبری طبقه کارگر در هر شرایطی -

— حتی در ضعیف ترین مواضع خود — بایستی در میان این دو جریان فریبنده، نقش مستقل خویش را بازی کند و این نقش مستقل به معنای انتقاد از کج روی های هر دو جریان است. این نقش مستقل، تضاد های میان این دو جریان را تسجیل می کند و اگر درست بازی شود این تضادها را تشدید می کند. اما مهمتر از همه آنست که رهبری طبقه کارگر می تواند با ایفای نقش مستقل، تماس خود را در طول زمان با توده ها بصورتی عمیق بسط دهد، آنها را به حقانیت راه خود مطمئن سازد و چون این دو جریان در مسیر خود به بن بست رسیدند توده بدنبال رهبری طبقه کارگر براه خواهد افتاد. اما آنچه در این نقش مستقل باید توجه داشت اینست که در رهبری جنبش انقلابی آینده، توده ها، بورژوازی لیبرال نباید راهی داشته باشد، و بنابراین، این نقش مستقل رهبری طبقه کارگر باید به انزوای مطلق این طبقه و نابودی بقایای آن کمک کند ولی در مورد خرده بورژوازی، که نیروی عظیمی را تشکیل می دهد و بدون حضور و همکاری فعال آن هیچ انقلابی بثمر نخواهد رسید، این نقش مستقل باید کمک کند تا این طبقه هر چه زودتر متوجه بی-لیاقتی و عدم صلاحیت رهبری خود شود و برای تامین منافع خویش به اتحاد با طبقه کارگر تن بدهد.

در غیر اینصورت، اگر رهبری طبقه کارگر بدنبال یکی از این دو جریان براه افتد بدون شک در دراز مدت نه تنها رابطه اش با طبقه خواهد گسیخت بلکه در نزد خرده بورژوازی نیز اعتباری کسب نخواهد کرد و از آن مهمتر، مانع اتحاد طبقه کارگر و خرده بورژوازی خواهد شد و در نتیجه، انقلاب توده ای را یک مرحله دیگر به عقب خواهد انداخت.

۵۸/۴/۲۵

## تفسیر واژه ها

## تجربه Experience

تجربه، یعنی فلسفی دیرین، بازتاب حسی جهان خارجی است. بنابر نگرشهای تجربه گرائی و احساس گرائی، تجربه منبع تمامی شناخت است. ماده گرائی نیز منبع خارجی — عینی تجربه را مستقل از ذهن و شعور می پذیرد. ماده گرائی سده های هفدهم و هژدهم میلادی، تجربه را برآیند ادراک انفعالی جهان خارجی می پنداشت ولی باید دانست که تجربه حسی بخودی خود به شناخت عام و ضروری نمی رسد و تنها به وجه خارجی و سطحی پدیده های جهان عینی دست می یابد. در پاسخ به عیوب ماده گرائی مشاهده ای در تعبیر مفهوم تجربه، از یکسو خردگرائی و از سوی دیگر آگنوستیسیسم (لاادری گری) و انگار گرائی ذهنی پدید آمدند. مکتب اخیر تجربه را تا حد حالات گونه گون شعور شناسنده (عواطف، احساسات، ادراکات، ترکیبات ذهنی اندیشه) تنزل

می دهد در حالی که منبع آن «حالات را یا نا — دیده می گیرد یا اصولاً» غیر قابل شناخت اعلام میکند. از این لحاظ کانت نگرش ویژه ای داشت. وی بر این باور بود که تأثیر نامرتب عین (شیئی فی نفسه) بر شعور، تنها هنگامی بصورت تجربه در می آید که شکل های از پیشی (a priori) عقل (مقوله های ۱۲ گانه کانت) آنرا تنظیم کرده باشد. باید دانست این نظریه کانت با وجود وجه ایده آلیستی اش، حاوی معنای عقلانی و درست نیز هست، بدین معنی که بر مفهوم فعالیت شعور در فرایند شناخت تأکید دارد. اثبات گرائی (پوزیتیویسم) معاصر که تجربه را به حسیات، عواطف حسی انسان و جز آنها تنزل می دهد، در عمل امکان و ضرورت طرح و حل پرسش آنچه در پس این تجربه قرار دارد — یعنی وجود جهان واقعی مستقل از شعور — را انکار می کند و آنرا "پرسش کاذب" می داند. نگرش علمی عبارت از این است که تجربه،

نسبت به واقعیت عینی ثانوی و اشتقاقی است ولی محتوای انفعالی شعور هم نیست بلکه برآیند فعالیت عملی انسان بر روی جهان خارجی است. در جریان این فعالیت، روابط، خواص و قوانین ضروری پدیده ها کشف می شوند؛ شیوه ها و وسائل منطقی و عقلانی فعالیت، شناخته شده مورد آزمایش قرار می گیرند و الخ... بنا بر این تجربه، هم بعنوان تأثیر متقابل ذهن اجتماعی با جهان بیرونی و هم به مثابه برآیند این تأثیر متقابل معنی می دهد. به این تعبیر، تجربه، همانا مجموع فعالیت عملی اجتماع است. به تعریف دیگر، تجربه عبارت از وسیله مقدماتی غنی شدن علم و کمال بخشیدن به تئوری و پراتیک است.

### تجربه گرایی Empiricism

برداشتی از نظریه شناخت که بنا بر آن، تجربه حسی یگانه منبع شناخت است و تأکید می کند که سراسر شناخت بر تجربه استوار است و از راه تجربه حاصل می آید. تجربه گرایی ایده آلیستی (برکلی، هیوم، ماخ، آوناریوس، و دیگران)، تجربه را به مجموع احساس ها یا تصورات محدود می کند و این نگرش را نمی پذیرد که تجربه بر جهان بیرونی استوار است. تجربه گرایی ماتریالیستی (فرانسس بیکن، هابس، لاک و ماتریالیستهای سده هژدهم فرانسه) برای عقیده است که جهان بیرونی (عینی) مستقل از شعور، خاستگاه تجربه حسی است؛ ولی تضاد اساسی میان تجربه

اعتنائی به پاره های امکانات ذهنی انسان لازم می آید. مثلاً "شمردن" مجموع عددهای طبیعی ممکن است ولی اگر ما آن امکان را کنار بگذاریم به تجریدی از بی نهایت واقعی خواهیم رسید. مفاهیم و مقوله های گوناگون - ماده، حرکت، ارزش، انسان، حیوان، اندیشه، زیبایی و جز آنها - برآیند تجرید است. سراسر شناخت ما از اشیا بطور اجتناب ناپذیر وابسته فرایند های تجرید است. بدون تجرید و انتزاع، افشای ماهیت پاره یافتن به "زرقنای" یک شیئی امکان پذیر نیست. تجربه اشیا، جدا کردن وجوه ماهوی آنها و تحلیل همه جانبه شان، بشکل "خالص"، این همه، مولود فعل ذهنی تجرید است. تجرید هر چیز مثلاً یک قانون طبیعی، یک ارزش یا به بیان بهتر، هر تجرید علمی، طبیعت را ژرف تر، حقیقی تر و کامل تر منعکس می کند. در فلسفه، بطور کلی دو استنباط اساساً متفاوت از تجرید یا انتزاع ارائه شده است: یکی تجرید را برآیند فعالیت عملی و شناختی انسان در رابطه اش با جهان عینی (برون ذهنی) می داند (ماتریالیسم) و دیگری که آنرا فقط برآیند فعالیت ذهنی - مستقل از جهان عینی و فعالیت عملی انسان - می شناسد (ایده آلیسم).

مفهوم تجرید یا انتزاع بمعنی پنداشت یکسویی و ناقصی که هیچگونه وجه مشترکی با اشیا واقعی ندارد نیز بکار رفته است.

گرائی و خرد گرائی (راسیونالیسم) بر سر خاستگاه یا منبع شناخت نیست. برخی خرد گرایان موافقند که هیچ چیز در عقل وجود ندارد که قبلاً در احساس ها بوجود نیامده باشد. نکته مورد اختلاف این است که تجربه - گرائی، وجه عام و ضروری شناخت را نه از عقل (شعور) بلکه از تجربه استنتاج می کند. زیر تأثیر مکتب خرد گرائی، برخی تجربه گرایان (مانند هابس و هیوم) بدین نتیجه رسیدند که تجربه نمی تواند به شناخت، هیچگونه معنی ضروری و عام ببخشد. عیوب تجربه گرائی عبارتند از: مسالغه متافیزیکی در نقش تجربه، کم بها دادن به نقش تجرید ذهنی و نگرشهای علمی در شناخت و انکار نقش فعال و استقلال نسبی اندیشه.

راسیونالیسم در نقطه مقابل تجربه گرائی، مکتبی در نظریه شناخت است که بموجب آن، عام و ضروری - صفات منطقی شناخت حقیقی - نه از تجربه و تعمیم آن بلکه تنها از خود مفاهیم از پیش موجود در شعور استنتاج می تواند شد.

### تجرید Abstraction

تجرید یا انتزاع، آن وجه یا شکل شناخت است که بطور ذهنی، خواص یک شیئی یا روابط میان خواص آن شیئی را از اشیا دیگر جدا می کند. این عمل و نیز برآیند آنرا تجرید یا استزاع گویند. در جریان تجرید، گاه بی

شیئی فی نفسه Thing-in-itself

و

شیئی برای ما Thing - for us

واژه فلسفی نخستین، دلالت دارد بر وجود خود بخودی اشیا مستقل از ما و شناخت ما؛ واژه دومی بمعنی اشیا است بدانگونه که در جریان شناخت خود راه ما می نمایانند. واژه های مزبور در سده هژدهم اهمیت یافت، هنگامی که اعلام شد که راه یافتن به کنه اشیا فی نفسه غیر ممکن است. این نکته را در آغاز لاک (فیلسوف انگلیسی) باب کرد و کانت آنرا به تفصیل گسترش داد. بموجب این مفهوم انسان فقط به پدیدارها یا نمودها که کاملاً از اشیا فی نفسه برکنار است دست خواهد یافت. بمعنی بهتر، شناخت ما از جهان اعتبار کافی و وافی ندارد. در نزد کانت، شیئی فی نفسه بمعنی گهرهایی که در ورای حسیات، ناشناختنی و دسترس ناپذیر به تجربه هستند، نیز هست؛ مانند خدا، آزادی و جز آن (ترانسندنتال). ماتریالیسم دیالکتیک از این قضیه آغاز می کند که شناخت جامع و کامل از اشیا امکان پذیر است و به شناخت همچون جریان برگرداندن "شیئی فی نفسه" به "شیئی برای ما" می نگرد.